

۵

# حیات پاکان

داستان هایی از زندگی

امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی (عج)

نویسنده: مهدی محدثی



بوشهری کی تیغ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

موضوع:

اهل بیت علیهم السلام: ۱۱۹ (تاریخ: ۲۲۲)

گروه مخاطب:

کودک و نوجوان (گروه سنی: د و ه «راهنمایی و دبیرستان»)

شماره کتاب: ۱۲۹۸

سلسله انتشارات: ۲۳۸۰

محدثی، مهدی، ۱۳۵۱ -

حیات پاکان / مهدی محدثی - قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)،

۱۳۸۲ -

ج ۱ - (بوستان کتاب قم؛ ۱۲۹۸)

ISBN 964 - 371 - 505 - 1 (5 Vol.SET) / ISBN 964 - 371 - 695 - 3 (Vol.5) : ۶۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

فهرست نویسی براساس جلد پنجم: ۱۳۸۳.

Mahdi Mohaddesi. Hayate Pakan.

پشت جلد به انگلیسی:

{A glance at the lives of Imam Hasan Asgari & Imam promised Mahdi (a.s.)}

گروه سنی: د، ه.

کتابنامه.

مندرجات: ج ۵. داستان‌هایی از زندگی امام حسن عسکری علیه السلام، امام مهدی (عج) ..

۱. چهارده معصوم - داستان - ادبیات نوجوانان. ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴ - ادبیات نوجوانان.

۳. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴ - ادبیات نوجوانان. الف. دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم. بوستان

کتاب قم. ب. عنوان.

[ج] ۲۹۷/۶۸

BP ۹ / م ۳ ج ۹

۱۳۸۳

[ج] ۲۹۷/۹۵

[BP ۳۶ / م ۳ ج ۹]

# حیات پاکان / ۵

داستان‌هایی از زندگی امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی (عج)

مهدی محدثی

بوشهری  
۱۳۸۳

# بوستان کتب

## حیات پاکان / ۵

داستان‌هایی از زندگی امام حسن عسکری علیه السلام و امام مهدی (عج)

• نویسنده: مهدی محدثی

• ناشر: مؤسسه بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

• لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه دفتر تبلیغات اسلامی • نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۳

• شمارگان: ۳۰۰۰ • بها: ۶۰۰ تومان

تمامی حقوق © محفوظ است

printed in the Islamic Republic of Iran

✓ دفتر مرکزی: قم، خ شهدا (صفائیه) مؤسسه بوستان کتاب قم، ص پ ۹۱۷، تلفن: ۷۷۴۲۱۵۵، شماره: ۷۷۴۲۱۵۴

✓ فروشگاه مرکزی: قم، چهارراه شهدا (محل عرضه ۱۲۰۰۰ عنوان کتاب با همکاری بیش از ۱۷۰ ناشر)، تلفن: ۷۷۴۳۲۲۶

✓ فستروشگاه شماره ۲: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، کوچه دوم (پشتن)، پلاک ۲۲/۳، تلفن: ۶۴۶۰۷۳۵

✓ فروشگاه شماره ۳: مشهد، چهارراه خسروی، خ آزادی، مجتمع پاس (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی)، تلفن: ۲۲۳۳۶۷۲

✓ فروشگاه شماره ۴: اصفهان، خ حافظ، چهارراه کرمانی، گلستان کتاب (دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان)، تلفن: ۲۲۲۰۳۷۰

پست الکترونیک: E-mail:bustan@bustaneketab.com

جدیدترین آثار مؤسسه و آشنایی با آن در وب سایت:  
<http://www.bustaneketab.com>

با قدردانی از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشته‌اند:

- ویراستار: ابوذر هدایتی ○ کنترل و ویرایش: مسلم سلگی ○ حروف‌نگار: حسین عبدیان ○ اصلاحات حروف‌نگاری:
- امیرحسین علیمردانی و مزگان فرمانی ○ صفحه‌آرا: احمد آخلی ○ نمونه‌خوانی: سید رضا هدایتی، روح الله ماندگاری و
- سید علی قائمی ○ نظارت و کنترل: عبدالهادی اشرفی ○ طراح جلد: محمد حسین صلواتیان ○ مسؤول تولید: حسین محمدی
- کنترل فنی صفحه‌آرایی و پی‌گیر چاپ: سید رضا محمدی

ناشر

تقديم به:

حجت حق، سرور عالميان، فريادرس مظلومان،  
پناه بي پناهان، كوينده ستمگران، انتقام گيرنده  
حق امامان، آخرين ذخيره الهی بر زمين و زمان،  
مهدي صاحب الزمان عجل الله فرجه

يا بن الحسن روحی فداك، متى ترانا و نراك.

مهدي محدثي

## فهرست مطالب

سخنی با خوانندگان..... ۹

### فصل اول: امام حسن عسکری علیه السلام

■ ظاهر و باطن ..... ۱۵

■ گنج گمشده ..... ۱۸

■ کتاب گمراه کننده ..... ۲۱

■ خون‌گیری عجیب ..... ۲۴

■ صدای پای مورچه! ..... ۲۸

■ برخورداری کارساز ..... ۳۰

■ درنده اهلی! ..... ۳۳

■ نماز باران ..... ۳۶

■ با هم می‌رویم ..... ۳۹

■ حجت خدا تویی! ..... ۴۲



فصل دوم: مهدی موعود علیه السلام

- طلوع خورشید ..... ۴۷
- راز ..... ۵۱
- سه نشانه ..... ۵۳
- نامه سرگشوده ..... ۵۷
- دست پاک ..... ۵۹
- قطعه‌ای از بهشت ..... ۶۲
- نویسنده زبردست ..... ۶۵
- غذای حیوانی ..... ۶۹
- دریای دانش ..... ۷۲
- فراتر از زمان و مکان ..... ۷۵
- کتاب‌نامه ..... ۸۰

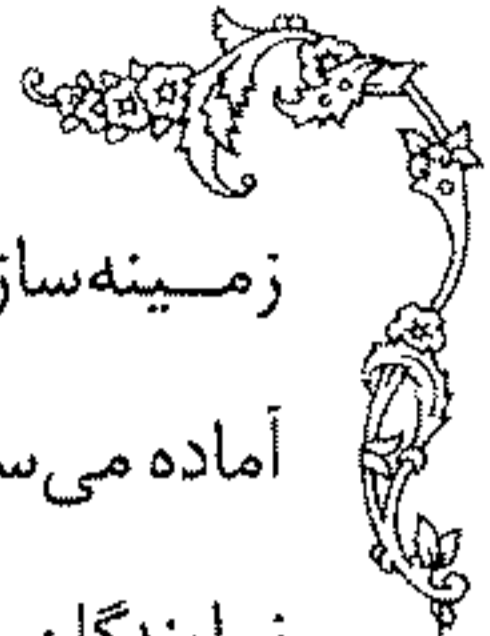


## سخنی با خوانندگان

زندگی پیشوایان معصوم، برای همگان الگوست؛ آنان با رفتار و گفتار خویش، امت اسلام را هدایت می‌کردند و از سقوط در درهٔ هلاکت و تباهی نجات می‌دادند. شرایط زمانی و مکانی برای همهٔ امامان یکسان نبوده است. دوران امام حسن عسکری علیه السلام همزمان با بحران‌های بزرگی برای شیعیان بود؛ در آن روزگار، شیعیان زیر شکنجه، تبعید، فشارهای حکومت عباسیان و زندان‌های توان فرسا بودند و ارتباط با امامان شیعه، گناهی نابخشودنی به شمار می‌رفت. «آل محمد علیهم السلام» برای خلیفه‌های عباسی به عنوان یک رقیب سیاسی بودند؛ از این رو همواره نسبت به آنان سختگیری می‌کردند.

از سویی برابر روایات فراوان، سلطه‌گران عباسی می‌دانستند که آخرین امام شیعیان، مهدی موعود علیه السلام، از نسل امام حسن عسکری علیه السلام خواهد بود و اوست که همهٔ کاخ‌های ستم را درهم ریخته، ستمگران را کیفر و حکومت صالحان را برپایهٔ اسلامی راستین تشکیل خواهد داد.

امام یازدهم با برنامه‌ریزی دقیق، توطئه‌ها را بی‌اثر می‌کرد و با



زمینه‌سازی‌های گوناگون مردم را برای رویارویی با «دوران غیبت» آماده می‌ساخت؛ به همین دلیل با مردم ارتباط محدودی داشت و بیشتر از طریق نمایندگان خود با آنان گفت‌وگو می‌کرد. گاهی با یاران ویژه خود نیز با نامه و گفت‌وگو از پشت پرده ارتباط برقرار می‌کرد؛ تا آن جا که حتی تولد فرزندش، مهدی صاحب‌الزمان علیه السلام، برابر بسیاری؛ حتی جعفر، برادر امام عسکری نیز پوشیده مانده بود.

پس از شهادت امام یازدهم، مهدی موعود از دیده‌ها پنهان شد و به مدت ۶۹ سال از طریق نمایندگان ویژه خود - که «نواب اربعه» نامیده می‌شوند - با مردم در ارتباط بود. سپس غیبت طولانی آن حضرت آغاز شد و تا هنگامی که خداوند اراده نکند، او «پرده‌نشین غیبت» خواهد بود؛ اما غایب بودن او دلیل بر حاضر نبودنش نیست. او در میان ماست، ولی از درک محضرش غافلیم. بسیاری از افراد پاک سرشت، خدمت او رسیده‌اند و با دست‌مشکل‌گشای آن حضرت گره از مشکلات مادی و معنوی‌شان گشوده شده است.

پرسشی که ممکن است مطرح شود، این است که شرح ماجرای شرفیابی برخی به حضور امام زمان چه لزومی دارد؟ در پاسخ باید گفت که او تنها آفریده نشده تا گمشده‌ای را در بیابان و دریا به ساحل نجات رهنمون شود یا مریضی در حال مرگ را شفا دهد و یا مشکل مادی کسی را برطرف نماید؛ بلکه نمونه‌های یاد شده در این کتاب و صدها نمونه دیگر برای این است که با شناخت آن بزرگوار، از انحراف نجات یابیم و امام زمان و حجت خدا را بشناسیم؛ چراکه «هرکس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده.»

اگر ما نیز تلاش کنیم و خود را از ناپاکی‌ها و پلیدی‌ها برهانیم، موفق به دیدار

جمال دلربای او خواهیم شد:

دیده را پاک کن آنکه سوی آن پاک نگر

چشم ناپاک کجا دیدن آن پاک کجا؟!

آری، باید اعمال و رفتار خود را خداپسندانه کنیم و بدانیم که او در میان ما و ناظر اعمال ماست. باید برای ظهور آن حضرت دعا کنیم و منتظر باشیم؛ چرا که با ظهور آن منجی بزرگ عالم، ستم، نابرابری، تبعیض، فقر و ... از زمین برچیده و حکومتی جهانی همراه با عدالت در همه جهان برقرار خواهد شد.

اگر او بیاید، ریشه‌های ظلم و ستم را خواهد خشکاند و به وعده الهی جامه عمل خواهد پوشاند و مستضعفان را وارثان زمین خواهد ساخت. برآستی آن روز، دیدنی است ....

امید که ما نیز از جمله منتظران واقعی بوده و در زمره یاران وفادار او باشیم.  
ان شاء الله.

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد

غم مخور، آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

دردمندان، مستمندان، بی‌پناهان را بگو

مهدی موعود، غمخوار ضعیفان خواهد آمد

صبر کن یا فاطمه! ای بانوی پهلو شکسته

قائمیت با شیشه دارو و درمان خواهد آمد<sup>۱</sup>

قم - مهدی محدثی

پاییز ۱۳۸۲

فصل اول

امام حسن عسکری علیه السلام

## ■ ظاهر و باطن

– این طور که نمی‌شود! باید از این سرگردانی آسوده شویم.  
– درست است برادران. باید بدانیم بعد از او پرچم دست چه کسی خواهد بود؟

– آری؛ اما چگونه؟

هر کسی از گوشه‌ای چیزی می‌گفت. همه‌هه عجبی در آن جلسه حکمفرما بود. سرانجام کسی با صدای بلند گفت:

– دوستان، ساکت. خواهش می‌کنم سکوت را رعایت کنید. این‌گونه که نمی‌شود به نتیجه رسید. من پیشنهادی دارم. نظر من این است که شخصی را برای بررسی اوضاع به آن جا بفرستیم. بدین ترتیب هم از شک و دودلی بیرون می‌آییم و هم تکلیفمان روشن می‌شود.

اعضای جلسه به یک دیگر نگاه می‌کردند. از برق چشم‌هایشان پیدا بود که همگی موافق‌اند. یکی از آنان گفت:

– درست است؛ اما چه کسی را بفرستیم؟



دوباره حاضران به همدیگر نگاه کردند. همان شخصی که پیشنهاد کرده بود، گفت:

— به نظر من، «کامل»، فرزند ابراهیم مدنی آدم خوب و مطمئنی است.

کامل گفت: صبر کنید، صبر کنید! چرا من؟

— کسی را از تو بهتر سراغ نداریم. هم زیرکی و هم هوشیار. سرد و گرم

روزگار را هم چشیده‌ای و به اندازه کافی تجربه داری.

— ولی ....

— دیگر ولی و اما ندارد، قبول کن ....

فردای آن روز، بار سفر را بست و از کوفه به سامرا رفت. با این که اول

تمایل چندانی نداشت؛ اکنون خوشحال بود از این که از سوی مردم کوفه،

عازم چنین مأموریت مهمی بود، به خود می‌بالید. با خود می‌گفت: مسلماً

کسی که همچون من لیاقت و معرفت داشته باشد، اهل بهشت است.

هنگامی که به سامرا رسید، شروع به پرس و جو کرد. گروهی با شنیدن

نام «امام» سکوت اختیار می‌کردند و گروهی نیز از ترس حکام ظالم، از

محل امام اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. در نهایت پس از جست‌وجوی

بسیار، منزل امام حسن عسکری علیه السلام را یافت و به حضورش رسید. با دیدن

ایشان تمامی رشته‌هایش پنبه شد. آخر او لباس سفید و لطیفی پوشیده

بود. با خود اندیشید: عجب! یعنی وی پسر امام هادی علیه السلام است؟ و باید

شیعیان، ایشان را پیشوای خود بدانند؟

دوباره نگاهش کرد و به فکر فرو رفت و با خود گفت: هنگامی که

حضرت چنین لباس لطیفی می‌پوشد، چگونه از ما می‌خواهد که سعی کنیم

مثل فقیران و افراد کم‌درآمد جامعه لباس بپوشیم؟ یاد آیه‌ای از قرآن افتاد که حرف را با عمل مغایر می‌دانست.<sup>۱</sup> در همین فکرها غوطه‌ور بود که امام حسن عسکری علیه السلام با مهربانی نگاهش کرد. آن‌گاه آستین لباسش را کمی بالا زد و فرمود: کامل، نگاه کن!

کامل که دید او لباس خشنی را زیر آن لباس نرم پوشیده، تعجب کرد. پیش از این که حرفی بزند، امام فرمود:

— این لباسی که در ظاهر می‌بینی، برای حفظ موقعیت اجتماعی شما شیعیان است و این که زیر پوشیده‌ام، برای خودم و خداست.

از افکار نادرستی که سراغش آمده بود، شرمنده شد و پی‌برد که او امام بر حق و جانشین حقیقی امام هادی علیه السلام است.<sup>۲</sup>

۱. ﴿لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ﴾، صف (۶۱) آیه ۲.

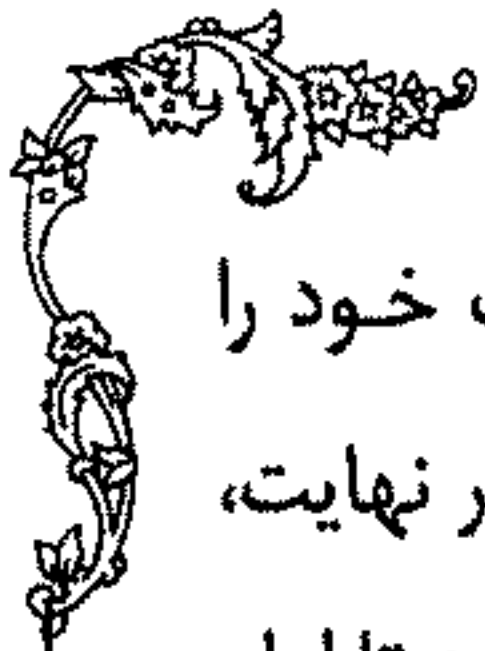
۲. کشف الغمه، ج ۲، ص ۴۹۹.

## ■ گنج گمشده

هیچ‌گاه به اندازه آن روز درمانده و بی پول نشده بود. از این‌رو تصمیم گرفت تا سراغ پس‌اندازش برود. همه‌جا را از زیر نظر گذراند. هنگامی که مطمئن شد هیچ‌کس او را نمی‌پاید، آرام آرام سوی دیوار کهنه و قدیمی حیات رفت. خاک‌ها را کنار زد و سنگ را برداشت؛ اما آنچه می‌دید باور نمی‌کرد. از دیدن جای خالی سکه‌هایش گویی آب سردی بر سرش ریخته باشند، خشکش زده بود.

دوباره جست و جو کرد؛ اما این بار هم چیزی نیافت. با دو دست، محکم بر سر خود کوبید و همان‌جا روی خاک‌ها نشست. تازه فهمیده بود که چه بلایی سرش آمده. قطعاً میان فرار پسرش از خانه و این سکه‌های طلا، رابطه‌ای بود. از شدت درماندگی نمی‌دانست چه کند. ناخودآگاه یاد روزی افتاد که از امام تقاضای پول کرده بود. با خود اندیشیده بود که چگونه ممکن است هر کسی از راه برسد و از سخاوت امام بهره‌مند شود؛ اما او که همشهری امام بود، از این دریای کرم و بخشش بی‌نصیب بماند!





یکی دو روز با این افکار کلنجار رفت تا این که توانست خود را راضی کند دروغ بگوید، ولی اگر امام پی به دروغش می‌برد چه؟ در نهایت، دل به دریا زد و گفت: هر چه بادا باد! سر راهش نشست و منتظر شد تا امام از آن جا بگذرد. پس از مدتی نه چندان طولانی، از دور دو سیاهی نمایان شد. دل در سینه اسماعیل آرام و قرار نداشت. صدای قلبش را می‌شنید.

آن دو نفر نزدیک‌تر آمدند. هنگامی از کنار اسماعیل گذشتند، اسماعیل نفس راحتی کشید. آخر آنها کسی نبودند که او منتظرش بود. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره دو نفر دیگر از دور پدیدار شدند. هنوز چند قدمی با او فاصله داشتند. اسماعیل آب دهانش را فرو برد و در حالی که رنگش پریده بود، منتظر شد تا آنها به او رسیدند. گفت: آقا، سلام.

امام مثل همیشه لبخند بر لب داشت و با خوش‌رویی پاسخ سلامش را داد و احوال‌پرسی کرد. اسماعیل گفت: سرورم، تقاضایی دارم. — بگو.

— راستش را بخواهید، نمی‌خواستم بگویم؛ اما دیگر کارد به استخوانم رسیده، خیلی بی‌پول شده‌ام. به خدا سوگند حتی یک درهم ندارم تا نانی تهیه کرده، شکم خود و خانواده‌ام را سیر کنم.

امام حسن عسکری علیه السلام نگاهی به صورت رنگ‌پریده اسماعیل کرد و گفت:

— مرد! چرا سوگند دروغ یاد می‌کنی؟ پس آن دویست سکه طلا را برای چه پنهان کرده‌ای؟ اسماعیل از خجالت سرش را به زیر افکند. گوش‌هایش سرخ شده بود. از آنچه می‌ترسید، بر سرش آمده بود. امام فهمید که او

دروغ می‌گوید. قبل از این که حرفی بزند، امام حسن علیه السلام فرمود: این را نگفتم که دستِ رد به سینه‌ات بزنم و تو را محروم کنم. سپس از خدمتکارش خواست تا هر چه پول همراه دارد، به اسماعیل بدهد.

خادمِ امام، پول‌ها را به او داد و اسماعیل با شرمندگی گرفت. هنگامی که امام حسن عسکری علیه السلام می‌خواست به راه خود ادامه دهد، به او گفت: — اسماعیل! زمانی می‌رسد که به پول‌هایی که مخفی کرده‌ای احتیاج پیدا می‌کنی، اما از آن محروم می‌شوی.

صدای پرنده‌ای که از روی دیوار پر زد، او را از افکار و خاطره تلخ گذشته‌اش بیرون آورد. به خود که آمد، دید سر و صورتش خاکی است و از اشکِ ندامت نمناک.<sup>۱</sup>

## ■ کتاب گمراه کننده

هر روز که می‌گذشت، دلهره و اضطرابش بیشتر می‌شد. دنبال فرصت مناسبی بود که نقشه‌اش را عملی کند، اما چگونه؟ روزها از پی هم سپری می‌شدند، ولی او هنوز این دست و آن دست می‌کرد.

یک روز صبح که نمازش را خواند، روی سجاده‌اش نشست و ذکر گفت. مناجات با پروردگار توانا او را مصمم کرد تا نقشه‌اش را اجرا کند. با خود گفت: امروز هر طور شده به استاد می‌گویم، هر چه بادا باد....

آفتاب از پشت کوه‌ها سر بر آورده بود، صبحانه‌اش را خورد و مثل هر روز، سر و وضعش را مرتب ساخت و به راه افتاد. «یا الله» گویان داخل خانه اسحاق شد. ظرف انگوری که برایش برده بود، به خدمتکار استاد داد و وارد اتاق شد. سلام کرد و دو زانو در برابر استادش نشست. طولی نکشید که مشغول کار شدند و با جدیت کار را دنبال کردند.

موقعیت مناسبی پیش آمد تا از استاد سؤال کند. معطل نکرد و پرسید:

— استاد، واقعاً این کار لازم است؟

– آری پسر. می‌خواهم به شما مسلمانان ثابت کنم که در قرآن نیز تناقض وجود دارد. خدا هم دوگونه آیه نازل کرده. در جایی کاری را تأیید و در جایی دیگر همان کار را رد می‌کند.

– سؤال دیگری دارم.

– پرس.

– جسارت نباشد، شما استاد من هستید و مدت زیادی رنج و مشقت تحصیل را بر خود هموار ساخته‌اید تا به این درجه رسیده‌اید؛ اما اگر منظور خداوند در آیات قرآن، چیزی غیر از برداشت شما باشد چه؟ اسحاق کندی کمی مکث کرد و نگاه متفکرانه‌ای به شاگردش کرد و گفت:

– سؤال را تکرار کن، ببینم!

– منظورم این است که اگر همان کسی که قرآن را برای هدایت بشر نازل کرده، به شما بگوید که مقصودش از فلان آیه، غیر از آن است که شما فهمیده‌اید، چه می‌گویید؟

– البته چنین چیزی احتمال دارد. شاید خدای شما مقصودش غیر از معنای ظاهری آیات باشد. بالأخره کلمه‌ها متفاوت است و بعضی از آنان نیز با هم مخالف‌اند.

این حرف را چه کسی به تو آموخته، آخر عقل تو به این چیزها قد نمی‌دهد؟

– هیچ کس. یک باره به دلم افتاد که پرسیدم.

– پسر گفتم این سخن بسیار عمیق است. ممکن نیست به عقل تو

رسیده باشد....

— راستش را بخواهید، از امام حسن عسکری علیه السلام شنیده‌ام.

استاد لحظاتی به فکر فرو رفت و شاگرد بیچاره نگران عکس‌العمل او

بود. استاد گفت:

— عجب. باید حدس می‌زدم. جز از خاندان وحی و رسالت، این سخنان

از کسی بر نمی‌آید. حق با توست. برخیز تا همه آنچه را نوشته‌ایم، توی تنور

بریزیم.

چشمان شاگرد برق زد. از این که نقشه‌ای که امام علیه السلام به او آموخته بود،

به این خوبی اجرا شده بود، می‌خواست بال در بیاورد. پیش از این که

استادش پشیمان شود، برخاست و همه کاغذها را سوزاندند.<sup>۱</sup>

## ■ خون‌گیری عجیب

بختیشوع، پزشکِ متخصصِ دربارِ متوکل، بختیشوع، فطرس را خواست و به او گفت: می‌خواهم تو را نزد شخص محترمی بفرستم تا او را فصد<sup>۱</sup> کنی. برای این تو را انتخاب کردم، چون در بین شاگردانم از همه زیرک‌تری و به کار تو اطمینان دارم. پیش او برو و هرچه گفت، عمل کن. او داناترین فرد میان مسلمانان است. مبادا بی‌احترامی کنی.

فطرس که از توجه استادش مسرور بود، به خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام رفت و در زد. مبارک، خدمتکار امام در را باز کرد. فطرس به او گفت: اقا تشریف دارند؟

— بله، شما؟

— من پزشک هستم و آمده‌ام تا ...

— بفرمایید.

---

۱. فصد: خون گرفتن از رگ.

فطرس به اتاقی راهنمایی شد و پس از کمی انتظار، امام آمد. خدمتکار هم طشت و پارچه و دیگر وسایل را آورد. فطرس با دقت فراوان بالای رگ را بست و هنگامی که رگ متورم شد، با تیغ آن را برید. سپس بالای رگ را که بسته بود، باز کرد. خون زیادی توی طشت ریخت و امام از او خواست تا روی رگ را ببندد. فطرس نیز همین کار را کرد.

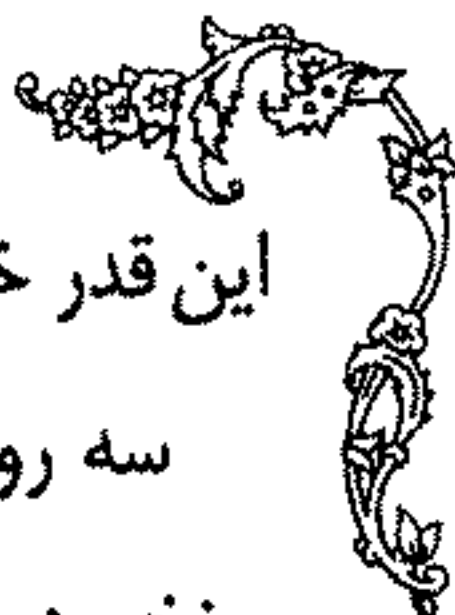
امام دستش را شست و به فطرس فرمود که در اتاق دیگری منتظر باشد. فطرس نیز اطاعت کرد و به اتاق دیگری راهنمایی شد. تا عصر از او پذیرایی کردند و عصر دوباره امام فطرس را خواست و گفت که روی رگ را باز کند.

چون بختیشوع گفته بود: هرچه گفت، مخالفت نکن، فطرس اطاعت کرد و کار قبلی را تکرار کرد و دوباره به همان اتاق بازگشت و به دستور امام علیه السلام شب همان جا ماند.

صبح روز بعد امام برای بار سوم او را خواست تا روی رگ را باز کند. فطرس نیز اطاعت کرد؛ اما این بار به جای خون، مایع سفیدی مثل شیر به مقدار زیاد از رگ‌های امام بیرون آمده بعد روی رگ را بست و آماده رفتن شد و به امام گفت: امر دیگری ندارید؟

امام گفت: با شخصی به نام عاقول آشنا خواهی شد. به تو سفارش می‌کنم که با او مهربان باشی. امام به پزشک مسیحی، یک دست لباس و پنجاه دینار داد. فطرس نزد استاد خود بازگشت و ماجرا را برایش تعریف کرد.

استاد هرچه فکر کرد، به نتیجه‌ای نرسید. با خود گفت عجب. اگر



این قدر خون از انسانی برود، می‌میرد.

سه روز تمام، کتاب‌های پزشکی‌اش را زیر و رو کرد؛ اما به چنین چیزی  
برنخورد. سرانجام فطرس را پیش عاقول فرستاد تا پی به راز این قضیه  
ببرد. فطرس هنگامی که به صومعه رسید، او را صدا کرد. پیرمردی با  
موهای سفید و بلند از بالای صومعه نگاهش کرد و پرسید: کیستی؟

— فطرس هستم، شاگرد بختیشوع.

— چه می‌خواهی؟

— استادم نامه‌ای فرستاده تا به شما بدهم.

پیرمرد. زحمت پایین آمدن از پله‌ها را به خود نداد و سبدی آویزان کرد  
تا فطرس نامه را در آن بگذارد. راهب پیر به محض خواندن نامه،  
با هر زحمتی که بود، پایین آمد و گفت:

— تو رگ آن مرد را شکافتی؟

— آری.

— خوشا به سعادتت! بیا برویم.

— کجا؟

— سوار شو. باید او را ببینم. زودباش دیگر!

فطرس یاد حرف امام و قولی که به او داده بود، افتاد. با احترام  
سوارش کرد و دو نفری سمت سامرا حرکت کردند.

شب از نیمه گذشته بود که رسیدند. فطرس پرسید: به خانه آن مرد

می‌روید یا به خانه بختیشوع؟

— بختیشوع؟ نه.



و سوی خانه امام رفتند. پس از در زدن، خادم امام حسن علیه السلام در را باز کرد. هوا تاریک بود و او آنها را نشناخت پرسید: رئیس صومعه عاقول کیست؟

راهب پاسخ داد: من هستم.

خدمتکار امام، فطرس را مأمور مواظبت از مرکبها کرد و با راهب به خانه رفت. کم کم هوا داشت روشن می شد. فطرس از این که شب در راه بود، خیلی خسته شده بود عاقول با لباس سفید، از خانه امام بیرون آمد و به فطرس گفت: حالا مرا نزد استادت ببر.

بختیشوع عاقول را که دید، تعجب کرد و پرسید:

— چی شده که لباس مسلمانها را پوشیدی؟ نکند مسلمان شدی؟

— عیسی مسیح را دیدم و مسلمان شدم.

— چه می گویی؟ واقعاً مسیح را دیدی؟

— کسی را دیدم که نظیر او بود. تا جایی که من خبر دارم، پدرم از پدر و

اجدادش شنیده بود که چنین خون گرفتنی را تنها یک نفر در دنیا

انجام داده و او کسی نیست جز حضرت عیسی علیه السلام.

عاقول این را گفت و به خانه امام رفت. او خدا را شکر می کرد که در

اواخر عمرش حقیقت را یافته و هدایت شده است. عاقول پیش امام ماند و

افتخار خدمتگزاری اش را پیدا کرد تا زمانی که از دنیا رفت.<sup>۱</sup>

## ■ صدای پای مورچه!

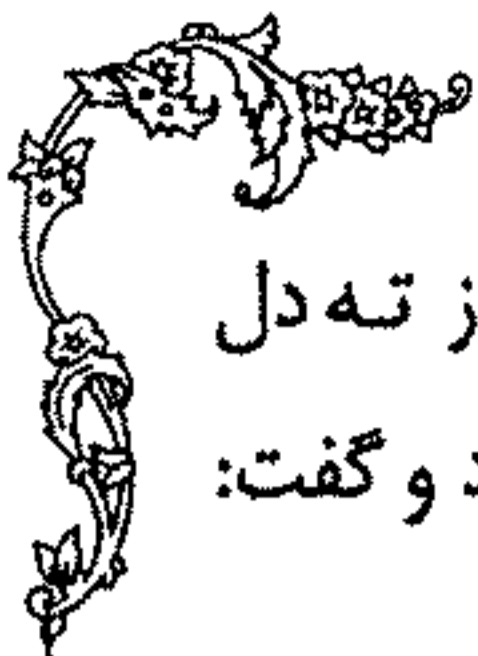
خسته و درمانده بود. دنبال سایبانی می‌گشت تا کمی استراحت کند. دور و برش را دید، ولی جای مناسبی برای استراحت نیافت. جلوتر رفت. به جایی رسید که سایبانی از برگ‌های درخت خرما ساخته شده بود و چند نفر نشسته بودند. سمت آنان رفت تا از آنها آب بگیرد و کمی استراحت کند. پس از سلام به آنان، کوزه‌ای دید که از تیرک سایبان آویزان بود. کوزه نمناک بود و نشان از خنکی آب داشت. آب دهانش را به سختی فرو برد و سمت کوزه‌ای رفت. کاسه‌گلین روی کوزه را برداشت و پر از آب کرد و گفت:

— بفرمایید.

— نوش جان ... گوارای وجود.

آب کاسه را تا ته سر کشید؛ اما تشنگی‌اش برطرف نشد. دوباره کاسه را پر کرد. این بار با آرامش نوشید. هنگام نوشیدن آب شنید که شخصی می‌گفت: اگر خدا به خاطر گناه به این کوچکی بخواهد ما را مؤاخذه کند، پس انصاف و عدالت او کجا رفته؟ مردم معصیت‌هایی مرتکب می‌شوند که عمل ما در مقابل آنان از هیچ هم کمتر است.

کسی حرفش را تأیید کرد. دیگری نیز سرش را به نشانه تأیید تکان داد.



ابوهاشم که سیراب شده بود، کاسه را روی کوزه گذاشت و از ته دل «یا حسین» گفت و با آستین پیراهنش ریش خیشش را خشک کرد و گفت:

— چه می‌گویی مرد؟ گناه، گناه است. چه فرقی می‌کند؟

— آری، ولی کوچک و بزرگ دارد. من به دوستانم می‌گفتم که کارهای بد

ما در برابر گناهان بزرگ بسیار ناچیز است.

— نه، اشتباه تو همین جاست. کم اهمیت شمردن گناه کوچک،

گناه کبیره است.

— فتوا می‌دهی ابوهاشم؟

— این سخن از من نیست. چند روز پیش نزد امام حسن عسکری علیه السلام

بودم. ایشان می‌فرمود: یکی از گناهانی که آمرزیده نمی‌شود، این است که

شخص، گناه خود را کوچک بشمارد و بگوید که کاش گناه من فقط همین

یکی باشد.

با خود اندیشیدم امام به چه نکته ظریفی اشاره کرد. باید بیشتر از قبل

مواظب نیت‌ها و اعمالم باشم.

ابوهاشم برخاست و دستش را روی شانه کسی که گناهش را کوچک

می‌شمرد، گذاشت و گفت: می‌دانی امام هنگامی مرا در آن حال دید،

چه گفت؟

— نه. چه گفت؟

— امام حسن عسکری فرمود: ای ابوهاشم، مواظب آنچه از دلت

می‌گذرد، باش و بدان که شرک و ریاکاری، گاهی پنهان‌تر و آرام‌تر از

راه رفتن مورچه روی سنگی سیاه در شب است.<sup>۱</sup>

## ■ برخوردی کارساز

خدمتکار امام به مرد مسافر گفت: آقا شما را به حضور نمی‌پذیرد.

— چرا؟

— نمی‌دانم!

— به او نگفتی احمدبن اسحاق از قم آمده؟

— چرا گفتم.

— گفتم به ایشان بگویی که من وکیل اوقاف شهر قم هستم. نگفتی؟

— گفتم.

— خیلی عجیب است! من که از شیعیان او هستم.

— نمی‌دانم، ولی گفت که مایل نیست شما را ببیند.

گویی آب سردی روی احمدبن اسحاق ریختند. بغض راه گلویش را

بست و چشمانش پر از اشک شد و گفت:

— بین برادر، یک بار دیگر نزد او برو و بگو که احمدبن اسحاق عازم

حج است و می‌خواهد شما را ببیند تا برایش دعا کنید و ....

دیگر نتوانست سخنش را ادامه دهد و گریه امانش نداد. خادم به خانه رفت و حرف وکیل اوقاف قم را به گوش امام رساند و به هر ترتیبی بود، برایش اجازه دیدار گرفت. احمد با دیدن امام حسن عسکری علیه السلام دوباره گریست. سپس گفت:

— چرا مرا به حضور نمی پذیرفتند؟ مگر من از دوستداران و شیعیان شما نیستم؟

— به خاطر این که پسر عموی ما، حسین را از در خانه‌ات راندی و مشکل او را برطرف نکردی.

— آقا مگر نمی دانید که او شراب می نوشد؟ علت بی توجهی من نسبت به او این بود که او از شراب خواری دست بکشد و توبه کند.

— می دانم، ولی باید به سادات احترام بگذاری و آنان را خوار و ذلیل نکنی. هرچه باشد، او با ما نسبت دارد. بدان که اگر به او توهین کنی، روز قیامت زیانکاری.

احمد در سفر با خود اندیشید که کاش می شد از حسین نیز حلالیت بطلبد، اما افسوس که فرسنگ‌ها از او دور بود. تصمیم گرفت، پس از بازگشت با او مهربان باشد و به نحوی جبران کند.

هنگام نماز و طواف خانه خدا، بسیار استغفار کرد. برای خود و برای حسین دل شکسته هم دعا کرد.

سرانجام پس از پشت سر گذاشتن سختی‌های راه، به شهر و دیار خویش بازگشت. گروه زیادی به استقبال او آمده بودند و سر هر کوچه‌ای که می رسید، برایش گوسفند قربانی می کردند. احمد در میان جمعیت دنبال



حسین می‌گشت. دوست داشت هر چه زودتر او را پیدا کند.

فردای آن روز میهمانی مفصلی ترتیب داد و کسی را فرستاد تا حسین را نیز دعوت کند. هنگامی که حسین آمد، احمد بن اسحاق به احترامش از جا برخاست و پیشانی‌اش را بوسید. او را در آغوش گرفت و در بهترین جای مجلس کنار خود نشاند. حسین که از رفتار او تعجب کرده بود، پرسید:

— چه شده؟ خواب دیده‌ای؟ یک روز مرا از در خانه‌ات می‌رانی، یک روز با من مهربان می‌شوی.

وکیل اوقاف قم، سو غاتی‌ای را که از مگه برای حسین آورده بود، به او داد و ماجرا را برایش تعریف کرد.

حسین احساس شرمندگی کرد و سرش را پایین افکند. به قدری پشیمان شده بود که اشک‌هایش سرازیر شد. برخاست و بدون این که ناهار بخورد، به خانه‌اش رفت و کوزه شراب را شکست.

از آن روز به بعد، حسین سراغ شراب نرفت. چرا که می‌دانست گناه دارد و امام حسن عسکری علیه السلام نیز از حال و روز او با خبر است.<sup>۱</sup>

## ■ درندهٔ اهلی!

— مرد، از خدا بترس!

— مگر چه کار کرده‌ام؟

— این قدر او را اذیت نکن.

— چه می‌گویی زن؟ او دشمن ماست.

— زبانت را گاز بگیر، دشمن کدام است؟ او امام شیعیان است. حال که

چنین فرصتی پیش آمده و او را به تو سپرده‌اند، به او خدمت کن. من هم

هر کاری از دستم بریاید، برایش انجام می‌دهم.

نحریر، خشم‌آلود به همسرش نگاه کرد و گفت:

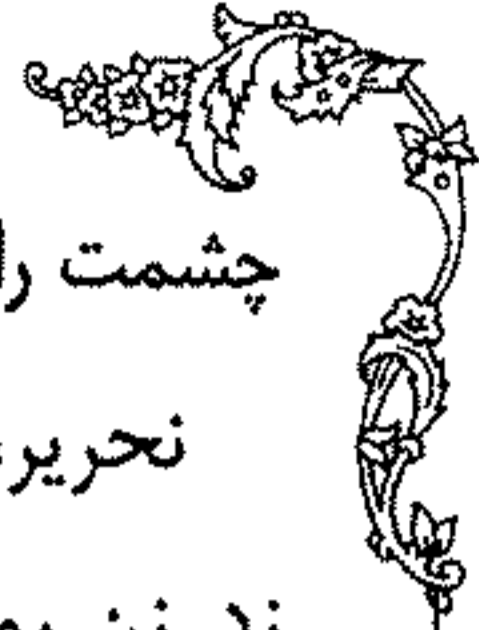
— خلیفه او را به من سپرده و گفته که نگذارم آب خوش از گلویش پایین

برود. حال تو می‌گویی به او خدمت کنیم؟ واقعاً که عقلت ناقص است.

— دستور خلیفه واجب‌تر است یا اطاعت و خدمت به امام؟ نحیر! حال

که او را در خانه زندانی کردی، این قدر بر او سخت‌نگیر! او که شب و روز

مشغول عبادت است و آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. چرا پول خلیفه



چشمت را کور کرده و حقیقت را نمی بینی؟!

نحریر، قدمی پیش گذاشت و دست بالا برد. سیلی به صورت همسرش زد. زن روی پله‌ها سر خورد و توی حیاط افتاد. نحیر با عصبانیت گفت:   
— به خدا قسم او را در میان شیران گرسنه و درنده خواهم افکند.

زن دست روی صورتش گذاشت و اشک ریخت. هنگام بیرون رفتن شوهرش از خانه، با صدای ضعیفی گفت:

— مرد، از این کارها دست بردار. به خدا از عاقبت کارهای تو بیمناکم.

نحیرر اعتنا نکرد. شاید هم صدای زنش را نشنید. در را به هم کوبید. پیش خلیفه که رفت، نقشه شومش را با آب و تاب برای او تعریف کرد و اجازه خواست تا نقشه‌اش را اجرا کند.

خلیفه فکر می کرد این گونه می تواند با یک تیر دو نشان بزند. هم از دست امام عسکری علیه السلام راحت شود، هم مردم او را قاتل امام ندانند. از این رو موافقت خود را اعلام کرد.

روز بعد در محوطه‌ای که حیوانات را نگه می داشتند، در میان چند شیر گرسنه امام را تنها گذاشتند. کسانی که از دور این صحنه را تماشا می کردند، تصور کردند چند لحظه بعد، شیران گرسنه امام را خواهند درید. حیوانات وحشی سوی امام حسن عسکری علیه السلام آمدند. امام با شیرها یک قدم فاصله داشت. تا او را بوییدند، همچون گربه‌ای اهلی نشستند و دم خود را تکان دادند. امام دستی به یال و کوپال آنان کشید. سپس رو به قبله ایستاد و دو رکعت نماز خواند.

شاهدان از تعجب، بی حرکت ایستاده بودند و نشان باز مانده بود.



گویی مُرده بودند. نحریر دستور داد تا او را بیرون بیاورند. هیچ‌کس قدم پیش نگذاشت.

سرانجام امام بیرون آمد. نحریر دستور داد تا او را به خانه‌اش بفرستند. زنِ نحریر که شاهد این صحنهٔ باورنکردنی بود، پیش همسرش رفت. مرد رو برگرداند و همسرش را دید. یاد دیروز افتاد. سر پایین گرفت و دور شد.<sup>۱</sup>

## ■ نماز باران

به دستور خلیفه، مردم نماز خواندند و دعا کردند. به این امید که باران ببارد؛ اما هیچ تغییری در وضع آب و هوا ایجاد نشد. بیش از چهار ماه بود که بارانی نباریده بود تا زمین‌های تفتیده و باغ‌ها سیراب شوند. رودخانه‌ها هم خشک بودند. کم‌کم خشکسالی چهره زشت خود را نشان می‌داد و قحطی در راه بود.

خود را به خلیفه رساند و با اصرار و التماس خواست تا او را به حضور بپذیرد. سرانجام موفق شد.

— ای خلیفه، تا به حال خشکسالی سراغمان نیامده بود.

— می‌گویی چه کنم؟ دستور دادم تا نماز باران بخوانند و خواندند.

دیدی که نتیجه‌ای نداشت.

— چاره‌ای بیندیشید.

— کارمان به جایی رسیده که خدمتکار حسن بن علی رضی الله عنه برای من تعیین

تکلیف می‌کند؟

— نه، تعیین تکلیف نیست، پیشنهاد است.

— بسیار خوب، پیشنهادات چیست؟

— امام حسن عسکری علیه السلام را آزاد کنید تا مشکلات حل شود.

— آزادی او چه ربطی به باریدن باران دارد؟

— اختیار دارید قربان، کلید حل این معما نزد اوست. اگر اجازه بفرمایید،

یا او را بیاورند یا من پیش ایشان بروم.

خلیفه کمی فکر کرد. می دانست که او می تواند این مشکل را حل کند.

اصلاً به خاطر وجود اوست که زمین در مدار خود می چرخد و آسمان می بارد

و ... نمی خواست قبول کند، هنگامی اصرار خدمتکار امام را دید، راضی شد

تا او را به قصر حکومتی بیاورند. امام را که آوردند، خلیفه گفت:

— ای ابومحمد، چرا نشسته ای؟ آب رودخانه ها خشکیده، محصولات

کشاورزی از بین رفته چهار ماه است که باران نباریده و اگر ادامه پیدا کند،

قحطی سراغ مردم خواهد آمد. خدمتکار امام هم گفت:

— ای امام بزرگوار، فردا جاثلیق، پیشوای مسیحیان می خواهد دعا کند

تا باران بیارد. اگر همچون گذشته، دعایش مستجاب شود، دیگر اثری از

اسلام نمی ماند و هر روز شاهد پیوستن گروهی از مسلمانان به دین

مسیحیت خواهیم بود. امت جدّتان را دریابید که دارند گمراه می شوند.

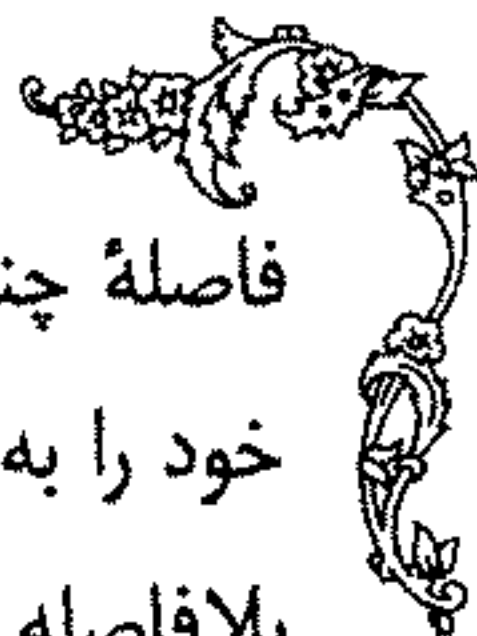
امام حسن عسکری علیه السلام خواست که فردا، هنگام دعای راهب مسیحی، او

و خدمتکارش پیش آنها باشند و خلیفه نیز پذیرفت.

روز بعد، صدها نفر دور جاثلیق جمع شده بودند و التماس می کردند که

دعا کند تا باران بیارد. امام و خدمتکارش، خود را به جمعیت رساندند.

پیشوای مسیحیان دست هایش را بلند کرد و زیر لب چیزهایی گفت. در



فاصله چند دقیقه، ابرهائی سیاه نمایان شد. امام به خدمتکارش گفت که خود را به جاثلیق برساند و آنچه در دست اوست، برایش بیاورد. خدمتکار بلافاصله خود را به راهب مسیحی رساند و از لای انگشتان او استخوانی سیاه رنگ برداشت و فوراً نزد امام حسن عسگری علیه السلام بازگشت. جاثلیق که انتظار چنین چیزی را نداشت، خواست واکنش نشان دهد؛ اما ترسید نقشه‌هایش نقش بر آب شود. از این‌رو همان‌طور دست‌هایش را سوی آسمان نگاه داشت؛ اما این بار برخلاف چهارماه قبل، ابرها کنار رفتند و دوباره آفتاب سوزان از لابه‌لای ابرها پدیدار شد. مردم آهسته آهسته پراکنده شدند و دنبال کار خود رفتند. خلیفه از امام ماجرا را پرسید و ایشان فرمود:

— این راهب از کنار قبر یکی از پیامبران استخوانی برداشته بود و اگر استخوان پیامبری ظاهر شود، باران می‌بارد.

به دستور امام، استخوان را دفن کردند و خلیفه خواست تا امام دعا کند و مردم از قحطی نجات پیدا کنند. به فرمان امام حسن علیه السلام مردم سه روز روزه گرفتند و بعد از آن، زن و مرد، پیر و جوان و حیوانات را در دشتی وسیع جمع کردند. جوانان را از پیران، کودکان شیرخوار را از مادران و حتی بزه‌ها را از گوسفندان جدا کردند. صدای ناله کودکان گرسنه و ضجه پیران، و صدای مادران نگران و حتی صدای بزه‌ها بلند شد. امام نماز خواند و دعا کرد گویی زمین و زمان با او دعا را زمزمه می‌کردند. دست‌های امام سوی آسمان بلند بود که ابرهای سیاه از هر سو آمدند. صدای رعد و برق پیچید و بارانی سیل‌آسا بارید.<sup>۱</sup>

## ■ با هم می‌رویم

روزها از پی هم می‌گذشتند و آن دو برادر در زندانی تاریک و نمناک حبس بودند. گاه گاهی جلوی پنجره کوچک زندان گرفته می‌شد و این نشان از آن داشت که کسی از پشت میله‌ها سرک می‌کشد. گاهی هم در زندان باز می‌شد و جیره آب و غذایشان را می‌دادند.

علی بن حزین، امام را دوست داشت؛ اما چه می‌توانست بکند، چون مأمور بود و معذور. او نگرهبان زندان بود و معتمد عباسی هر روز از او می‌پرسید: از زندانی‌ها چه خبر؟ علی نیز هر روز همان پاسخ تکراری را می‌گفت: هیچ، حسن بن علی روزها روزه می‌گیرد و شب‌ها عبادت می‌کند. این پرسش و پاسخ تکراری، برای معتمد و علی بن حزین خسته کننده شده بود. تا این که یک روز معتمد، زندان‌بان را خواست و پرسید: امروز چه خبر؟

— مثل همیشه.

معتمد که روی تخت لمیده بود و با ریش‌هایش بازی می‌کرد،

چند دقیقه به فکر فرو رفت.

سپس به زندان بان گفت: همین الآن نزد او برو و سلام مرا به او برسان و او را آزاد کن و به منزلش بفرست.

علی بن حزین، حاج و واج ماند و بدون هیچ چون و چرایی، تعظیم کرد و رفت. در راه با خود اندیشید: چه اتفاقی افتاده؟ شاید خوابی دیده و متحول شده. شاید هم حيله و نقشه جدیدی در سر دارد. همین طور که با خود فکر می‌کرد، به در زندان رسید و چهارپایی دید. تعجب کرد. مرکبی آماده حرکت بود. به سرعت در زندان را باز کرد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.

در که باز شد، نور توی زندان تابید. امام کفش و لباس خود را پوشیده بود. گویی کسی خبر آزادی‌اش را به او گفته باشد، آماده بود.

زندان بان گفت: معتمد عباسی سلام رساند و دستور داد تا به خانه‌ات

بروی.

امام حسن عسکری علیه السلام بیرون آمد و سوار مرکب شد؛ اما حرکت نکرد.

زندان بان پرسید:

— آقا، چرا حرکت نمی‌کنی؟

— منتظر برادرم جعفر هستم.

— حکم آزادی شما صادر شده، نه کس دیگری!

— پس همین جا می‌ایستم، نزد معتمد برو و بگو ما دو نفر از یک خانه

بیرون آمده‌ایم، چگونه ممکن است که من بروم و برادرم در زندان بماند؟

معنی این کار چیست؟

علی بن حزین، فوراً رفت تا پیغام را برساند. در حالی که لبخند بر لب داشت، بازگشت.

امام پرسید: گفتی؟

— بله آقا.

— چه گفت؟

— خلیفه گفت که حبس جعفر به دلیل خیانتش به او و شماسست و نیز کوتاهی در انجام کارها و سخنانی که علیه او بر زبان آورده است. گفت اکنون که شما این‌گونه می‌خواهید، به خاطر شما از خطای او می‌گذرد. زندان‌بان در زندان را گشود. جعفر بیرون آمد و هر دو سوار شدند و حرکت کردند. علی بن حزین، از این که نمی‌توانست دیگر او را ببیند، ناراحت بود و از آزادی او بسیار خوشحال. آن قدر آنان را نگاه کرد تا این که دور شدند.<sup>۱</sup>

## ■ حجتِ خدا تویی!

– پدر، او را دیده بودی؟

– آری.

– کاش ما هم می‌دیدیم. چگونه بود؟

– بسیار زیبا. همچون ماه.

– چطور شد که موفق به دیدنش شدی؟

– این ماجرا مربوط به سال‌ها قبل است.

ابو سهیل، نفس عمیقی کشید و گفت: چند سال پیش، هنگامی که امام در بستر بیماری بود، برای آخرین بار به دیدنش رفتم. لحظات آخر زندگی‌اش بود. دلم می‌خواست وقت را غنیمت شمردم، حدیثی از او یاد بگیرم. دوست داشتم خدمتی از دستم بر می‌آمد و با جان و دل آن را انجام می‌دادم. ولی افسوس... به عقید حسادت می‌کردم؛ آخر او خدمتکار امام بود و افتخار بزرگی نصیبش شده بود.

به امام حسن عسکری علیه السلام خیره شدم. در این افکار غوطه‌ور بودم که



امام به هوش آمد و عقید را خواست. عقید که به حضورش شتافت، به او گفت مقداری کُنْدُر<sup>۱</sup> را در آب بجوشانند و برایش بیاورند.

عقید به اتاقی رفت و دستور امام را به نرجس رساند. طولی نکشید که جوشانده آماده شد. امام تا خواست جوشانده را بنوشد، دوباره ضعف بر او چیره شد. دست‌هایش می‌لرزید و صدای برخورد کاسه گلین به دندان‌هایش شنیده می‌شد. کاسه را پایین آورد. خواستم کمکش کنم؛ اما نپذیرفت. به عقید گفت به اتاق برو. کودکی را می‌بینی که در حال سجده است، او را پیش من بیاور. عقید رفت و زود برگشت. از او پرسیدم چه شد؟ چرا برگشتی؟ گفت دیدم کودکی سر بر سجده گذاشته و دست سوی آسمان بلند کرده. به مادرش گفتم که امام او را می‌خواهد. چند لحظه بعد، مادر با کودکش آمد و با هم کنار بالین امام حاضر شدند.

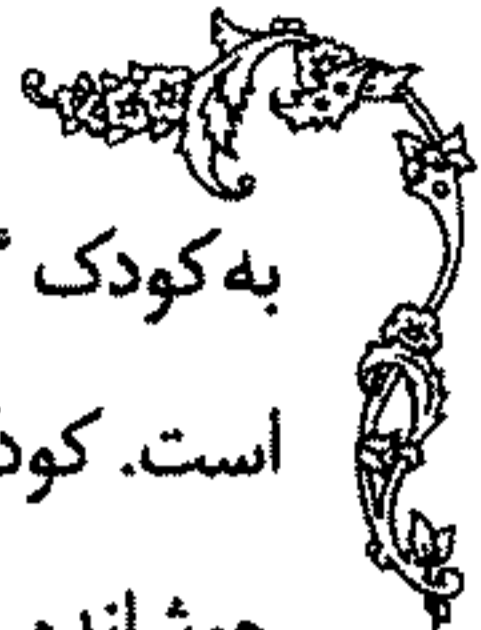
ابوسهیل دستی به محاسن خود کشید. هنگامی که دید سهیل اشتیاق زیادی برای شنیدن دنباله ماجرا دارد، ادامه داد:

چهره کودک، مثل ماه می‌درخشید. موهای سرش مجد<sup>۲</sup> بود و میان دندان‌هایش کمی فاصله.

پنج ساله به نظر می‌آمد. امام تا او را دید، کودک را در آغوش گرفت و دست بر سرش کشید. چشمان امام پر از اشک شده بود. به عقید گفتم این کودک کیست؟ و قبل از این که عقید حرفی بزند، امام حسن عسکری علیه السلام

۱. کُنْدُر، صمغی است خوشبو که از درختی خاردار گرفته می‌شود و جز و گیاهان دارویی است. نام دیگر آن مصطکی است.

۲. فرفری.



به کودک گفت ای سرور خاندانت، کمی آب بده که وعده دیدار نزدیک است. کودک، کاسه را به لب‌های پدرش چسباند و امام چند جرعه از جوشانده را نوشید و با کمک او وضو گرفت. من و عقید به چهره مهربان کودک نگاه می‌کردیم. با این که بچه بود، ولی هیبت مردانه‌ای داشت. امام پیش از آغاز نماز، به او گفت:

مهدی جان! صاحب‌الزمان و حجت خدا، روی زمین تویی؛ تو همان کسی هستی که پیامبر ﷺ نوید داده است. تو فرزند من و من پدر تو هستم. تو پایان‌بخش سلسله امامانی.

این را گفت و اشاره کرد که او را به متکا تکیه دهند و پیش از این که نماز را آغاز کند، پلک‌های خسته‌اش روی هم افتاد و بدن رنجورش، آرام گرفت. مرغ جانش تا بی‌نهایت به پرواز درآمده بود.

ابوسهیل و خانواده‌اش گریستند. سهیل اشک‌هایش را پاک کرد و به پدرش گفت: خوشا به سعادتت که امام زمان عجل الله تعالی فرجه را دیده‌ای. کاش چشم من نیز لیاقت دیدار او را داشت.

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی

چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی<sup>۱</sup>

فصل دوه

مهدی موعود ﷺ

## ■ طلوع خورشید

سر و روی خود را پوشانند؛ دوید و پشت در رفت. پرسید:

— کیست؟

— بازکن، من هستم.

حکیمه صدای خدمتکار برادرزاده‌اش را شناخت. در را باز کرد و پس از

سلام و علیک، عقید به او گفت:

— امام فرمود به شما بگویم که امشب حتماً به منزلشان بروید. شام

مهمان آنها هستید.

— خبری شده؟

— نمی‌دانم. من فقط پیک هستم.

— باشد، می‌آیم. سلام برسان.

حکیمه در را بست و به اتاق رفت. با خود می‌اندیشید چه اتفاقی افتاده؟

برادر زاده‌اش با او چه کار دارد؟

غروب آماده رفتن شد. پس از طی کردن کوچه‌ها، به خانه

امام حسن عسکری علیه السلام رسید و در زد. مثل همیشه با استقبال گرم امام و نرجس رو به رو شد. نرجس پا پیش گذاشت و کفش‌های حکیمه، عمهٔ مهربان شوهرش را از پایش بیرون آورد و او را بالای اتاق نشانده. حکیمه به برادرزاده‌اش گفت:

— حسن جان، خبری شده که برایم قاصد فرستاده‌ای؟

— آری عمه جان، امشب همان شب موعود است. شب نیمه شعبان. خداوند حجت خود را آشکار می‌سازد و فرزندی به دنیا می‌آید که زمین را پراز عدل و داد می‌کند.

— چه خوب. حالا، مادر خوشبخت این کودک کیست که چنین افتخار بزرگی نصیبش شده؟

— نرجس.

حکیمه خندید و گفت: نرجس؟ مگر نرجس حامله است؟

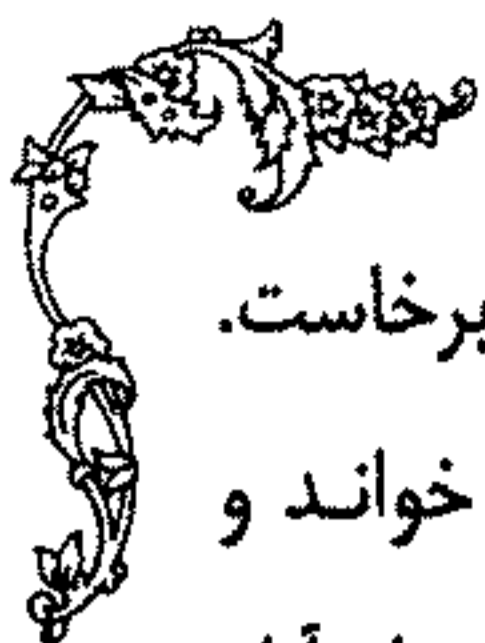
— آری عمه جان.

— ولی ... شکمش که بر آمده نیست.

نرجس که شاهد گفت و گوی حکیمه با شوهرش بود، سرش را پایین انداخت و خجالت کشید.

پس از اذان مغرب، نماز خواندند و سر سفره شام نشستند. حکیمه بادقت حرکات نرجس را زیر نظر داشت. با خود گفت: معمولاً زن‌ها در ماه‌های آخر بارداری سنگین می‌شوند. پس چگونه نرجس این قدر سبک و سرحال کارهایش را انجام می‌دهد.

وقت خواب رسید و حکیمه و نرجس در اتاقی خوابیدند. شب از نیمه



گذشته بود که حکیمه به مانند هر شب، برای خواندن نماز شب برخاست. نگاهی به نرجس کرد و دید به خواب عمیقی رفته. نماز شبش را خواند و مشغول ذکر و دعا شد. بار دیگر نگاهی به نرجس انداخت. او آرام خوابیده بود. با خود فکر کرد چرا برادرزاده‌اش امشب را شب موعود می‌داند. آخر مردها از درد بارداری و وضع حمل آگاه نیستند. در این فکر بود که صدای امام حسن عسکری علیه السلام را از اتاق مجاور شنید: عمه جان، شتاب نکن. وعده خدا نزدیک است. حکیمه به رختخوابش بازگشت؛ اما خوابش نبرد. پس از چند لحظه، نرجس برخاست و نماز شب خواند و خوابید. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سراسیمه بلند شد. حکیمه نیز برخاست و پیش نرجس رفت و گفت:

— عزیزم، چیزی شده؟ خواب بدی دیدی؟ می‌خواهی برایت آب بیاورم؟ عرق سردی روی پیشانی نرجس نشست. دستی به شکمش کشید و با اشاره آب خواست.

دیگر چیزی نفهمیدند و هنگامی به خود آمدند، دیدند نوزادی متولد شده که با نوزادان دیگر تفاوت دارد. تمیز و پاکیزه بود و به حال سجده نشسته بود. حکیمه و نرجس با تعجب او را نگاه می‌کردند.

صدای امام حسن عسکری علیه السلام از اتاق دیگر شنیده شد: عمه، فرزندم را نزد من بیاور. حکیمه نوزاد نو رسیده را پیش برادر زاده‌اش برد و امام دست روی بدن نوزاد کشید و گفت: سخن بگو عزیز دلم. پدرت می‌خواهد صدایت را بشنود.

حکیمه به برادر زاده‌اش گفت:



— مگر بچه می تواند حرف بزند؟

— از امر خدا تعجب نکن! خدای تعالی ما را در کودکی به حکمت گویا می کند و در بزرگی، روی زمین حجت قرار می دهد.<sup>۱</sup>

حکیمه اگر با چشم های خود نمی دید، هرگز قبول نمی کرد که کودکی در آغاز تولد شیوا سخن بگوید. نوزاد در آغوش پدرش لب به سخن گشود: گواهی می دهم که معبودی جز خدای یگانه نیست و محمد ﷺ آخرین فرستاده خداست ....

سپس بر امیر مؤمنان، علی علیه السلام و امامان پس از او درود فرستاد و آنگاه سکوت کرد.

امام حسن عسکری علیه السلام لب کودکش را بوسید و او را به عمه اش داد تا به مادرش بسپارد.<sup>۲</sup>

۱. اکمال الدین، ج ۲، ص ۴۲۵ و ۴۲۶.

۲. اثبات الهداة، ج ۷، ص ۲۹۰.

## ■ راز

پیش از آن که چیزی بگوید، مولایش، امام حسن عسکری علیه السلام گفت:  
ای احمد بن اسحاق، خداوند از زمانی که حضرت آدم علیه السلام را آفرید، تاکنون  
زمین را بدون حجت قرار نداده و تا روز قیامت نیز چنین است. از برکت  
وجود حجت خداست که بلاها از اهل زمین دور می‌گردد و باران رحمت  
خداوند از آسمان نازل شده، زمین‌ها آباد می‌شوند.  
احمد فهمید که امام به نیت او پی برده، پیش از آن که سؤال کند.  
احمد گفت:

— آقای من، اتفاقاً برای پرسیدن همین مطلب آمدم که بدانم پس از  
شما، چه کسی هدایت شیعیان را بر عهده خواهد داشت.  
— کمی صبر کن، الآن برمی‌گردم.

امام عسکری علیه السلام برخاست و به اتاقی رفت. طولی نکشید که با کودکی  
در آغوش برگشت و پیش احمد آمد. احمد تا آن زمان وی را ندیده بود.  
کودکی زیبا و دوست داشتنی بود که از چهره‌اش نور می‌بارید. امام او را  
روی زانوی خویش نشاند و دست نوازش بر سرش کشید، و رو به



احمد بن اسحاق کرد:

— امام تو پس از من اوست. اگر تو نزد ما اهل بیت عزیز و گرامی نبودی، هرگز او را نشانت نمی‌دادم. این فرزند من است که نام و کنیه او، همان نام و کنیه رسول خدا ﷺ است و جهان پُر از ستم و تجاوز را، از عدل و داد پر می‌کند.

احمد تعجب کرده بود. با خود می‌اندیشید که چگونه ممکن است کودکی به سن و سال او چنین توانایی داشته باشد؟

امام حسن عسکری علیه السلام که تعجب او را دید، این‌گونه ادامه داد:

— او در امت من، همچون حضرت خضر علیه السلام و ذوالقرنین است. از دیده‌ها پنهان خواهد شد و غیبت او آن قدر طول می‌کشد که بعضی از معتقدان به امامت او، از عقیده و دین خود دست می‌کشند. غیر از کسانی که خداوند ولایت ما را در وجودشان جاری ساخته، بقیه مردم گمراه و هلاک می‌شوند. این سخنان برای احمد بن اسحاق کمی سنگین بود. چون تا آن هنگام امت شیعه در چنان وضعیتی قرار نگرفته بودند. از این‌رو از امام حسن عسکری علیه السلام پرسید:

— آقا، معجزه یا علامتی هست که دل من نیز مطمئن شود و از خطر گمراهی در امان باشم؟

در این هنگام، کودک سه ساله لب به سخن گشود: من ذخیره خدا در روی زمین هستم و از دشمنان خدا انتقام می‌گیرم.

احمد خداحافظی کرد و رفت. در راه بازگشت به خانه‌اش، به خود می‌بالید که مورد اطمینان امام است و خوشحال بود که پی به رازی بزرگ برده.<sup>۱</sup>

## ■ سه نشانه

غبار سفر بر چهره داشت که سراسیمه خود را به خانه امام رساند. صدای ناله و شیون از خانه شنیده می‌شد و جعفر، برادر امام عسکری علیه السلام بیرون منزل ایستاده بود و شال سیاهی بر گردنش بود و هر که از راه می‌رسید، وفات برادرش را به او تسلیت و جانشینی او را تبریک می‌گفت.

ابوالادیان با دیدن این منظرهٔ عجیب، گیج شده بود و با خود می‌اندیشید که جعفر چگونه شایستگی دارد که جانشین امام شود چرا که دیده بود او شراب می‌نوشد، قماربازی می‌کند و با مجالس ساز و آواز هم بیگانه نیست. خدمتکار امام خود رابه جعفر رساند و گفت:

— آقا، پیکر برادرتان کفن شده و برای نماز آماده است؛ بفرمایید.

جعفر به حیاط رفت. حاجز و شاء که در حال ورود به خانه بود، گفت:

— ابوالادیان، چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ تو نمی‌خواهی به نمازگزاران

پیوندی؟

— چرا.



– پس عجله کن. الآن نماز شروع می‌شود.

– اما، چه کسی نماز می‌خواند؟

– معلوم است، جعفر.

– ولی او شایسته چنین مقامی نیست که بر پیکر مطهر امام نماز بخواند.

مگر نشنیده‌ای که بر پیکر امام معصوم، امام معصوم نماز می‌گزارد؟

– او جانشین امام است.

– این غیر ممکن است. من از او کارهای ناشایست بسیار دیده‌ام. از

همه مهم‌تر او دروغ‌گوست و در بین مردم به جعفر کذاب معروف شده.

حاجز و شاء به ابوالادیان نزدیک شد و پرسید:

– اگر چیزی می‌دانی، به من هم بگو تا گمراه نشوم. من فکر می‌کردم

جعفر جانشین امام است.

– ببین حاجز، من نامه‌رسان امام عسکری علیه السلام بودم. او در بستر بیماری

بود که مرا طلبید و تعدادی نامه به من داد تا به مدائن ببرم. سپس گفت:

بعد از پانزده روز که به سامرا برگشتی، از این خانه صدای ناله می‌شنوی.

به او گفتم آقای من، اگر چنین حادثه‌ای پیش آمد، من چه کنم؟ گفت

جانشین من کسی است که پاسخ نامه‌ها را از تو بخواهد. پرسیدم علامت

دیگری ندارد؟ گفت کسی که بر جنازه من نماز بگزارد و از محتوای کیسه‌ها

خبر داشته باشد.

– بسیار خوب، اولین نشانه ظاهر شده و جعفر می‌خواهد نماز بخواند.

برویم.

ابوالادیان به اتفاق حاجز به حیاط رفتند. جعفر جلو ایستاده بود و

چند صف پشت سر او تشکیل شده بود. همین که جعفر خواست تکبیر نماز را بگوید، کودکی جلو آمد و لباس جعفر را گرفت و گفت:

— عمو، برو عقب. من سزاوارترم تا نماز بخوانم.

جعفر عصبانی شد، اما به روی خودش نیاورد و عقب رفت. طفل بر جنازه پدرش نماز خواند و جسد را کنار قبر امام هادی علیه السلام به خاک سپرد و پس از پایان مراسم دفن، به ابوالادیان گفت: پاسخ نامه‌ها را به من بده.

ابوالادیان بلافاصله نامه‌ها را به او داد و خود به فکر فرو رفت که او

کیست!؟

حاجز نزد ابوالادیان رفت و پرسید: آن کودک که بود؟

— نمی‌دانم. ولی هر که بود، دو نشانه از نشانه‌هایی که امام عسکری علیه السلام

داده بود، آشکار شد. حاجز خود را به جعفر رساند. جعفر ناراحت بود.

حاجز پرسید:

— جعفر، آن کودک که بود؟

— تا به حال او را ندیده بودم. شاید برادر زاده‌ام باشد. بی‌خبرم. آخر

برادرم از این پنهان کاری‌ها، زیاد داشت.

در این فاصله، عده‌ای از شهر قم برای دیدن امام عسکری علیه السلام آمدند.

باشنیدن خبر شهادت امام، از جانشین او پرسیدند و مردم جعفر را

نشان دادند. قمی‌ها پس از تسلیت به او گفتند:

— همراه ما تعدادی نامه و مقداری پول هست. بگو صاحبان نامه

چه کسانی هستند و توی کیسه چه مقدار پول هست. جعفر کلافه شده بود.

برخاست و خاک لباسش را تکاند و گفت:

— مگر من علم غیب دارم؟

— ولی امام حسن عسکری علیه السلام پیش از این که اینها را ببیند، از محتوای نامه‌ها و کیسه‌ها آگاه بود. هنوز مشغول گفت‌وگو بودند که خدمتکاری از اتاق بیرون آمد و به مسافران قمی گفت:

— نزد شما نامه‌هایی از فلانی و فلانی است و در کیسه هزار دینار است که ده عدد از آن سکه‌ها تقلبی است و روکش طلا دارد. آنها را بدهید تا نزد حضرت مهدی علیه السلام ببرم.

مسافران قمی نامه‌ها و کیسه‌ها را به او دادند.

ابوالادیان هنگامی دید، از نشانه‌ای که امام داده، هر سه ظاهر شده، لبخند زد و همراه مسافران، به دیدار جانشین امام رفت.<sup>۱</sup>

## ■ نامه سرگشوده

به همراه عده‌ای از بزرگان و سرشناسان شیعه، به عیادتش رفتیم. هنگامی وارد اتاق شدیم، تنی چند از شیعیان خاص نیز آن‌جا بودند و پیرمرد را نگاه می‌کردند که در بستر افتاده بود و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. مدتی نگذشته بود که بیمار چشم‌هایش را باز کرد. تا دوستان و شیعیانش را دید، گفت:

— برادران، حلالم کنید. دیگر مرگم نزدیک است.

همه او را دلداری دادند. یکی گفت: خدا نکند، این چه حرفی است؟ دیگری گفت: خودت را نبازی. مریضی سراغ همه می‌آید.

پیر مرد گفت: این بار مرگ پشت درِ خانه‌ام نشسته و از آن گریزی نیست. سفر آخرت در پیش است.

من نیز برای این که حرفی زده باشم، گفتم:

— البته مرگ حق است و همگان آن را خواهند چشید؛ اما سؤالی دارم.

— بپرس پسر.

— پس از شما چه کسی سفیر امام زمان علیه السلام خواهد بود؟ نماینده شما کیست؟

سمری گفت: برای تعیین وحی و جانشین به من دستوری داده نشده.

— چرا؟

— من چهارمین و آخرین نماینده حضرت صاحب الامر هستم.  
عیادت کنندگان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. پیرمرد دستش را زیر  
متکا برد و نامه‌ای بیرون آورد و به من داد.

پرسیدم: این چیست؟

— دست خط مبارک امام زمان علیه السلام است. بلند بخوان تا همه بشنوند.  
نامه را باز کردم و دست خط زیبای امام عصر علیه السلام را بوسیدم و بر چشمانم  
نهادم و بلند خواندم:

بسم الله الرحمن الرحيم

ای علی بن محمد سمري، خداوند در مصیبت مرگ تو، به برادرانت  
پاداشی نیکو عطا فرماید. تو تا شش روز دیگر به سرای باقی  
خواهی شتافت. آماده باش و به کسی وصیت نکن که پس از تو  
جانشین گردد. از این پس غیبت کبرا رخ خواهد داد و تا زمانی که خداوند  
اراده نکند، ظهور نخواهم کرد. بدان که امر ظهور پس از زمانی طولانی و  
قساوت دل‌ها و آکنده شدن زمین از ظلم و جور خواهد بود. طولی نخواهد  
کشید که کسی در میان شیعیان ادعا می‌کند که مرا دیده. آگاه باش که هر  
کسی قبل از خروج سفیانی<sup>۱</sup> و ندای آسمانی مدعی شود، دروغگوست.

لا حول و لا قوّة الا بالله

حجت بن الحسن<sup>۲</sup>

۱. طبق احادیث و روایات بی شماری که از امامان معصوم علیهم السلام رسیده، شش ماه قبل از ظهور  
امام عصر علیه السلام کسی به نام سفیانی - که دشمن سرسخت حضرت مهدی علیه السلام است - قیام خواهد کرد.  
مشهور است که او از نسل ابوسفیان بوده و بسیار خون‌ریز است. ر.ک: عصر ظهور، ص ۱۱۶.

۲. شیخ طوسی، الغیبه، ص ۲۴۱-۲۴۲.

## ■ دست پاک

دشواری راه، هوای نامناسب و غذای نامطلوب سبب شد که نتوانم به سفرم ادامه دهم. دچار مریضی سختی شدم. به حدی که مرگ را می‌دیدم. در بغداد ماندم. دیگر آمیدی به زندگی نداشتم. تا بغداد، رنج این سفر پر مشقت را به جان خریدم تا به آرزویم برسم؛ اما افسوس که روزگار با آرزوها سر سازگاری ندارد. نامه‌ای نوشتم. می‌خواستم بدانم بر اثر این بیماری می‌میرم یا نه. نامه را مهر و موم کردم و به پسر بزرگ عبدالله دادم. او با کاروان بزرگ بغداد، عازم سفر حج بود. به او گفتم:

— از عمر من چیزی نمانده. خواهش می‌کنم این نامه را به مکه برسان. و قول بده که نامه را باز نکنی و حتماً به دست صاحبش برسانی.  
— حتماً انجام می‌دهم، اما به چه کسی بدهم؟ مگر در مکه قوم و

خویش داری؟

— نه!

— پس این نامه برای کیست؟





— برای کسی که حجرالاسود<sup>۱</sup> را سر جایش می‌گذارد.  
 — چه می‌گویی؟ داری هذیان می‌گویی؟ مگر حجرالاسود سر جایش  
 نیست؟

— نه. قرمطیان<sup>۲</sup> برای تعمیر کعبه آن را پایین آورده‌اند و امسال در  
 موسم حج، طی مراسم خاصی سر جایش می‌گذارند آنها از عهده این کار  
 بر نمی‌آیند.  
 — چرا؟

— زیرا دستی که آن را سر جایش قرار می‌دهد، باید دست پاکی باشد.  
 پسر عبدالله نامه را گرفت و رفت. و من به جای این که پشت سر آنان  
 آب بریزم تا زودتر برگردند، اشک ریختم. افسوس می‌خوردم که چرا از این  
 سفر باز ماندم و از دست بیماری‌ام می‌نالیدم.  
 تا بازگشتن قاصد، خون دل خوردم و هر روز با بیماری کُشنده‌ام دست و  
 پنجه نرم می‌کردم. بارها پیش طبیب رفتم و نذر و نیاز کردم تا بازگشت  
 پیک نمیرم. سرانجام انتظار به پایان رسید. پسر عبدالله که دل مرا نیز  
 همراه خود برده بود، بازگشت و سراغ من آمد.  
 مرا در آغوش گرفت و با خنده گفت:  
 — تو که هنوز زنده‌ای. فکر نمی‌کردم زنده بمانی.

۱. حجرالاسود سنگ سیاهی است که جبرئیل از بهشت آورد و در گوشه‌ای از دیوار کعبه که  
 رکن حجرالاسود نامیده می‌شود، نصب شده است.

۲. قرمطیان: طایفه‌ای از خوارج بودند که از فرقه اسماعیلیه منشعب شده بودند و پرستش‌کنندگان  
 مرقدها و مزارها را نکوهش کرده و کسانی را که حجرالاسود را می‌بوسیدند، کافر می‌شمردند. آنان  
 زیاده روی در خوردن گوشت را حرام می‌دانستند. ر.ک: فرهنگ فرق اسلامی، ص ۲۵۸ و ۲۵۹.

— چه شد؟ نامه را دادی؟

— آری. خوشبختانه در مراسم نصب حجرالاسود، حضور داشتیم. جوان رشید و زیبایی را دیدم که قد و قامت رعنائی داشت. می‌خواست سنگ مقدس را سر جایش بگذارد که خود را به او رساندم؛ اما قبل از این که چیزی بگویم، گفت نامه را بده. خیلی تعجب کردم. نامه را دادم و بدون این که آن را بخواند، گفت به ابن قولویه بگو که بر اثر این بیماری نمی‌میرد و آنچه برایش چاره‌ای نیست (مرگ) سی سال دیگر اتفاق می‌افتد. گل لبخند بر لبان خشکیده‌ام شکفت. با هر زحمتی بود، برخاستم و چشم‌های پسر عبدالله را بوسیدم.

پسر عبدالله تعجب کرد و پرسید:

— معنی این کارها چیست؟ بگو چه خبر شده؟

— می‌دانی چه کسی را دیده‌ای؟

— نه.

— او را شناختی؟

— از کجا باید می‌شناختم؟ مگر او که بود؟

— او صاحب الزمان، مهدی علیه السلام بود. گفته بودم که دستی پاک،

حجرالاسود را سر جایش می‌گذارد.

پسر عبدالله خشکش زد. کنار در نشست و گریستیم. و هر دو افسوس

خوردیم. او چون امام را شناخته بود و من برای این که از دیدارش، محروم

شده بودم.<sup>۱</sup>

## ■ قطعه‌ای از بهشت ...

– نام تو باید حسن باشد.

– درست است؛ اما شما مرا از کجا شناختید؟

– ارباب ما، سید ابوالحسن از صبح زود منتظر شماست. گفته شما را

پیش او ببریم. بفرمایید.

حسن بن مُثله، حاج و واج مانده بود. نمی‌دانست چه کند؛ ولی چون

مأمور بود و معذور، با آنان به خانه سید ابوالحسن رفت. سید ابوالحسن

تا او را دید، به احترامش برخاست و پیشانی او را بوسید و از او پرسید:

حسن بن مُثله تویی؟

– آری.

– اهل جمکران هستی؟

– بله. اما چطور مرا می‌شناسی؟ من که قبلاً سعادت نداشتم خدمت شما

برسم؟

– بنشین تا برایت بگویم.

سید ابوالحسن دستور داد تا از او پذیرایی کنند و به حسن گفت:

دیشب شخصی را در خواب دیدم که صورتش را پوشانده بود. او به من گفت فردا کسی به نام حسن بن مثله جمکرانی پیش تو خواهد آمد. حرفهای او را تأیید و به او اعتماد کن. از خواب پریدم. فهمیدم خوابم، یک رؤیای معمولی نیست. حال تو بگو ببینم، ماجرا چیست؟

— دیشب خوابیده بودم که صدای در شنیدم. در را که باز کردم، چند نفر را دیدم. ابتدا ترسیدم. از خود پرسیدم این وقت شب با من چه کار دارند؟ آنها را نمی‌شناختم. گفتند صاحب الزمان تو را خواسته. باید خودت را زود برسانی. خواستم لباس‌هایم را عوض کنم و با سر و وضع مناسبی بروم که فرصت ندادند و مرا با خود بردند. به زمین وسیعی رسیدیم که تخت زیبایی در آن قرار داشت. روی تخت فرش نفیس و زیبایی انداخته بودند. تا حال چنین فرشی ندیده بودم. جوان برومندی - حدوداً سی ساله - بر بالش تکیه داده بود. پیرمردی نیز روی تخت نشسته بود و برای جوان کتاب می‌خواند. از همراهان پرسیدم که آنها کیستند؟ گفتند آن جوان حضرت بقیة اللہ علیه السلام است و آن پیرمرد، حضرت خضر علیه السلام.

هنگامی نزدیک‌تر رفتیم، خضر علیه السلام کتاب را بست و آن حضرت مرا به نام خواند و فرمود برو به حسن مسلم بگو، پنج سال است در این زمین کشاورزی می‌کند؛ ولی محصولی بدست نمی‌آورد. به او بگو اجازه ندارد در این زمین زراعت کند و تا به حال هر چه از این زمین بهره برده، باید همه را بازگرداند. پرسیدم چرا؟ او در پاسخ گفت: این زمین، زمین شریفی است که خداوند آن را بر سایر زمین‌ها برتری بخشیده؛ اما او این زمین را به املاک خود افزوده است. خداوند دو پسرش را از او گرفت؛ ولی او عبرت نگرفت. به او بگو اگر به این کار ادامه دهد، منتظر خشم پروردگار باشد.

در این هنگام خدمتکاران سید ابوالحسن، با میوه‌های رسیده، از حسن جمکرانی پذیرایی کردند و ظرف میوه را وسط اتاق گذاشته و رفتند. حسن چند لحظه‌ای سکوت کرد. سید ابوالحسن که با اشتیاق سخنان او را گوش می‌کرد، گفت: ادامه بده.

— آری، به آن حضرت گفتم ای بزرگوار، این زمین با این وسعت را چگونه در میان دیگر زمین‌ها بشناسد؟ علامتی، نشانه‌ای. حضرت فرمود تو نگران نباش، علامتی این‌جا خواهیم گذاشت تا حرف تو ثابت شود. نزد سید ابوالحسن برو و بگو حسن مسلم را حاضر کند و همه سودی را که تا به حال از این زمین برده، از او پس بگیرد و با آن، مسجدی در این‌جا بسازد. به مردم نیز پیغام بده که این مکان را مقدس شمرده، آن را عزیز داشته و برای نماز به این مسجد رو کنند. پرسیدم: چگونه نماز بخوانند؟ فرمود: دو رکعت نماز تحیت بخوانند، با یک حمد و هفت قل هو الله احد. در هر رکعت، ذکر رکوع و سجده‌ها را هفت مرتبه بگویند. پس از آن نیز دو رکعت نماز به نیت من بخوانند. بدین ترتیب که در هر رکعت حمد را بخوانند و هنگامی که به جمله ایاک نعبد و ایاک نستعین رسیدند، آن را صد مرتبه تکرار نمایند. سپس نماز را ادامه داده و با خواندن یک بار قل هو الله احد، ذکرهای رکوع و سجده را هفت بار بخوانند. هنگامی از نماز که فارغ شدند، پس از گفتن لا اله الا الله، تسبیحات مادرم، زهرا علیها السلام را بخوانند و سر بر سجده گذاشته، صد مرتبه بر جدم محمد صلی الله علیه و آله و آل او درود فرستند. پرسیدم: این نماز خاصیتش چیست؟ او فرمود بدان هر که این نماز را با خشوع و خضوع و حضور قلب بجای آورد، گویی در کنار خانه خدا نماز گزارده است.<sup>۱</sup>

## ■ نویسنده زبردست

علم را از هر کس که بود، می‌آموخت و هر روز بر اندوخته‌های علمی و سرمایه‌های فرهنگی‌اش می‌افزود. گاهی مجبور می‌شد، برای مدتی شهر و دیار خویش را نیز ترک کند و با شرایط بسیار سختی به کسب دانش‌ها و مهارت‌های روز پردازد.

مدتی به صورت ناشناس، همچون شاگردان دیگر در درس استادی سنی مذهب شرکت کرد. گاهی استادش کتاب قطوری را می‌گشود و مطالبی را که در رد مذهب شیعه نگاشته بود، برای شاگردانش می‌خواند. پس از اتمام کلاس، غوغایی میان جویندگان دانش به پا می‌شد و هر یک از آنها درباره سخنان استاد، دیدگاه‌های مختلفی را ارائه می‌کردند. مرد با خود گفت این استاد با دروغ‌گویی، به مذهب شیعه می‌تازد و آن را، در حد کفر پایین می‌آورد. باید کاری کنم، اما....

چند روز گذشت تا این که فکری به خاطرش رسید. علامه حلی از فردای آن روز، به استادش نزدیک‌تر شد و چنان وانمود کرد که گویی از



مریدان واقعی اوست. روزها از پی هم می‌گذشت و علامه حلی برای به دست آوردن کتاب استادش لحظه‌شماری می‌کرد. می‌خواست نوشته‌هایش را با دلیل و برهان رو کند. به این ترتیب حقانیت شیعه را - که روز به روز بیشتر مورد تردید قرار می‌گرفت - ثابت کند.

سرانجام روزی دل به دریا زد و با اصرار از استادش خواست تا کتابش را برای چند روز به او بدهد. استاد زیرک‌تر از آن بود که چنین کاری کند. او به شاگردش، علامه حلی گفت: من نذر کرده‌ام که کتاب را بیش از یک شب به کسی نسپارم. اگر قول می‌دهی فردا صبح آن را صحیح و سالم تحویل دهی، به تو امانت می‌دهم.

علامه چاره‌ای نداشت و پذیرفت. در راه بازگشت به خانه، با خود می‌اندیشید: چگونه یک شبه کتاب را مطالعه کنم و از روی آن بنویسم؟ نوشتن آن حداقل یک سال وقت می‌برد. بنابر این تصمیم گرفت، شب بیدار بماند و کتاب را بخواند و در فرصتی مناسب با نوشتن ردیه،<sup>۱</sup> جلوی تبلیغات مسموم علیه شیعه را بگیرد تا عده‌ای از گمراهی نجات پیدا کنند.

شب شام سبکی خورد تا بتواند بیدار بماند و بلافاصله شروع به خواندن کتاب کرد؛ اما دید لازم است از بعضی جاها یادداشت برداری کند. همین کار را نیز کرد. هنوز چند صفحه‌ای ننوشته بود که احساس کرد، پلک‌هایش سنگین شده. از این‌رو به حیاط رفت و آبی به سر و صورت خود زد تا خوابش نبرد و دوباره مشغول شود. هنوز از کنار حوض بر نخاسته بود که صدای در را شنید. گفت:

– این موقع شب کیست که در می‌زند؟!

صدایی شنید:

– باز کن. مهمان نمی‌خواهی؟

آه از نهاد علامه حلی برخاست. سمت در رفت و با خود گفت خدایا، درست است که مهمان حبیب توست، ولی چرا امشب؟ در را باز کرد و مرد عربی را دید. او را به اتاقش راهنمایی کرد. از او پرسید: شام خورده‌ای؟ و بدون این که منتظر پاسخ بماند، برایش مقداری نان و خرما آورد. مرد عرب پرسید: چه می‌کنی؟

– از کتابی یادداشت بر می‌دارم. فردا صبح کتاب را باید به صاحبش برگردانم. و ماجرا را برایش گفت. مرد عرب به او گفت که حاضر است کمکش کند. قرار شد علامه حلی کاغذها را خط‌کشی کند و آن مرد بنویسد. علامه به سرعت خط‌کشی می‌کرد و مرد تند می‌نوشت. یک‌ساعت گذشت، ولی هنوز درابتدای راه بودند. مرد عرب دید علامه خسته است و پی‌درپی خمیازه می‌کشد و پلک‌هایش را می‌مالد. رو به او کرد و گفت:

– تو برو بخواب. من تا هر جا که توانستم می‌نویسم.

علامه تا سرش را روی متکا گذاشت، خوابش برد.

نزدیک اذان صبح، علامه از خواب برخاست. یاد مرد افتاد و قول و قراری که با او گذاشته بود. خانه را جست و جو کرد و او را نیافت. با خود گفت پس کجاست؟ تا چه قسمتی از کتاب را نوشته است؟

سراسیمه سوی کتاب رفت. یک صفحه را برداشت و دید با خط زیبایی



نوشته شده. کتاب را تا صفحه آخر ورق زد. دید تمام مطالب کتاب استادش را نوشته. چشمانش برق زد. به آخر کتاب که رسید، خشکش زد. بغضش ترکید و اشکش کنار امضای مرد عرب ریخت: کَتَبَهُ الْحُجَّةُ ...  
آن مرد، حضرت حجت علیه السلام بود.<sup>۱</sup>

## ■ غذای حیوانی

نیمه شب بود و فضایی معنوی بر آن جمع حاکم شده بود. نور سبزی که از محراب می‌درخشید، حال و هوای دیگری ایجاد کرده بود، هر کس به کاری مشغول بود. یکی سر بر سجده گذاشته بود. دیگری نماز می‌خواند. آن طرف‌تر مردی دعا می‌کرد و لرزش شانه‌هایش نشان از چشم اشکبارش داشت.

در این بین مرد عربی که تازه وارد مسجد شده بود، دنبال جای خالی می‌گشت تا بنشیند و اعمال مسجد سهله<sup>۱</sup> را انجام دهد. کسی چه می‌دانست، شاید او هم مثل من می‌خواست امام زمانش را ببیند و با نگاه مهربان او، دردهای نهفته‌اش را مداوا نماید.

مرد عرب تا دید نزدیک محراب پر از جمعیت است، به عقب برگشت و

---

۱. مسجد سهله، مسجدی معروف در نزدیکی کوفه است که تمامی پیامبران در آن نماز گزارده‌اند. نماز و عبادت در آن مکان بسیار ثواب دارد و دعا در آن جا مستجاب خواهد شد. رک: مفاتیح الجنان، فضیلت مسجد سهله.

به صف‌های فشرده نماز گزاران نگاه کرد. چشمش به جای خالی ای که کنار من بود، افتاد. خود را به من رساند و پرسید:

— جای کسی است؟

— نه.

کنارم نشست و قرآنش را باز کرد. من به نماز ایستادم و او همچنان قرآن می‌خواند. سپس برخاست و نماز خواند. من نیز تسبیح در دست، صلوات و ذکر فرستادم. پس از مدتی از من پرسید: چند وقت است به این مسجد می‌آیی؟

— حدوداً ۳۵ هفته.

— به مرادت نیز رسیده‌ای؟

— هنوز نه.

نمی‌خواستم با او سخن بگویم. آخر مسجد سهله که جای حرف زدن نبود. من پاسخ‌های کوتاه می‌دادم و او دوباره چیز دیگری می‌پرسید. دیدم پرسش‌های او مانع عبادتم می‌شود، برخاستم و نماز مستحبی خواندم. تشهد می‌خواندم که دیدم بقچه‌اش را باز کرد و ظرف غذایش را بیرون آورد. بوی غذا حواس مرا پرت کرد. مرد عرب منتظر شد تا نمازم را تمام کردم. سپس رو به من کرد و گفت: برادر، بسم الله.

— نوش جان. بفرما.

— یک لقمه بخور، خوشمزه است.

— نه، نمی‌خورم.

چند بار اصرار کرد. سرانجام گفتم:

— اینهایی که می خوری، غذای حیوانی است. من یازده ماه است، لب به غذاهایی که گوشت و روغن دارد، نزده‌ام. اگر به خودت سختی ندهی و غذای حیوانی بخوری، موفق به دیدار امام زمان علیه السلام نخواهی شد. این را گفتم و به سجده رفتم. عبایم را بر سرم کشیدم تا بوی غذا، اشتهایم را تحریک نکند.

در سجده بودم که دستی به شانه‌ام زد و گفت:

— آن چه شنیده‌ای به این معناست که همچون حیوانات غذا نخوری، نه این که غذای حیوانی نخوری. یعنی به حلال و حرام پای بند باشی و ... سر از سجده برداشتم تا از مرد عرب بپرسم، منظورش چیست؟ اما او رفته بود. دو دستی بر سرم کوبیدم و تازه فهمیدم او همان کسی بود که من برای دیدارش به این جا می آمدم.<sup>۱</sup>

## ■ دریای دانش

توفیق زیارت کربلا و نجف نصیبش شده بود و خوشحال بود. چند روزی در کربلا ماند و پس از آن عازم نجف اشرف، مرقد نورانی و مطهر اولین امام شیعیان، حضرت علی علیه السلام شد. تصمیم داشت چند روزی در نجف بماند. پس از خواندن زیارت‌نامه، نشسته و به ضریح حضرت چشم دوخته. او با مولای خود درد دل کرد و از غم‌هایش گفت و یادِ مظلومیت علی علیه السلام افتاد که چطور ۲۵ سال او را خانه‌نشین کردند و همسرش را در برابر او کتک زدند و به شهادت رساندند.

پس از زیارت، تصمیم گرفت سری به خانه دوست قدیمی‌اش - که به بحرالعلوم شهرت یافته بود - بزند. به راه افتاد و پرسان پرسان منزل او را یافت. عده زیادی آن‌جا بودند و جلسه‌ای علمی برقرار بود. گوشه‌ای نشست و به پرسش و پاسخ‌ها گوش داد. علامه بحرالعلوم با چنان مهارتی به سؤالات پاسخ می‌گفت که راه اما و اگر را می‌بست. جلسه که پایان یافت، به جز سه نفر همه رفتند. میرزای قمی از گوشه مجلس برخاست و خود را به دوست صمیمی سال‌های گذشته‌اش رساند. علامه بحرالعلوم از دیدن او



- شگفت زده شد. برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت:
- میرزا، تو کجا و این جا کجا؟ خوش آمدی. صفا آوردی.
- میرزای قمی را کنار خویش نشاند و او را به آن سه نفر معرفی کرد. آنها که خداحافظی کردند و رفتند، این دو یار قدیمی تنها ماندند و از خاطرات زمان تحصیل و گذشته‌های خوبشان گفتند. میرزا گفت:
- سید، سوآلی دارم.
- بگو. اگر بتوانم پاسخ می‌دهم.
- به یاد داری، در درس آقا باقر بهبهانی شرکت می‌کردیم؟
- البته، مگر می‌توان آن را فراموش کرد!
- منظورم این است که آن وقت‌ها این‌گونه نبودی.
- آری، جوانی بود و شادابی.
- نه. آن هنگام استعداد تو کمتر از من بود. گاهی پیش می‌آمد درسی را که فرا گرفته بودم، برایت می‌گفتم تا متوجه شوی.
- درست است.
- امروز می‌بینم که در دانش، دریای مواجی شده‌ای و واقعاً لقب بحرالعلوم<sup>۱</sup> زیننده و سزاوار توست.
- بگو چگونه به این مقام رسیده‌ای.
- میرزا، این از اسرار است.
- من و تو که با هم این حرف‌ها را نداریم. چه سرّی؟
- باید قول بدهی تا من زنده هستم، این راز را به کسی نگوئی.
- باشد، قبول است.

— راستش را بخواهی، همه چیزم را مدیون امام زمان علیه السلام هستم.  
— چگونه؟

علامه بحرالعلوم به متکایی که پشت سرش بود، تکیه داد و گفت:  
— سال‌ها پیش، از خدا خواستم تا به حضور حضرت بقیةالله برسم و از  
جانب او عنایتی به من شود. بارها به مسجد کوفه رفتم و شب‌ها بیدار ماندم  
و گریه کردم. شبی از شب‌ها به دلم افتاد که به مسجد بروم. هوا سرد بود و  
کوچه‌های کوفه خلوت. در راه مسجد موجود زنده‌ای ندیدم. در مسجد  
بسته بود. ابتدا فکر کردم برای سرما در را بستند. در را که باز کردم، مردی را  
دیدم که در محراب نشسته و دعا می‌کند. نور چراغ کم بود و نتوانستم او را  
بشناسم. خواستم نماز و اعمال مسجد را به جا آورم؛ اما متوجه حرف‌هایش  
شدم. سخن تازه‌ای بود. به گونه‌ای دعا می‌کرد که مو بر تنم راست می‌شد.  
از عمق نیایش او، پی به شخصیتش بردم.  
ناگهان گریه‌ام گرفت و حال عجیبی پیدا کردم. جلو رفتم و سلام کردم.  
پاسخ سلامم را داد و گفت:

سید، جلوتر بیا. جلوتر رفتم. او برخاست و دوباره فرمود بیا جلوتر.  
دو قدم با او فاصله داشتم. زیبا و نورانی بود. خال زیبایی هم روی  
گونه‌اش داشت. خواستم به پایش بیفتم و او را در آغوش بگیرم. مرا  
بغل کرد و سینه‌اش را به سینه‌ام چسباند. حالم دگرگون شده بود. هر آنچه  
خداوند اراده کرده بود تا به این سینه سرازیر شود، در سراسر وجودم  
جاری شد.<sup>۱</sup>

## ■ فراتر از زمان و مکان

صدای زنگوله شترها، از رسیدن قافله حُجاج خبر می‌داد. همدان حال و هوای دیگری داشت و شادی موج می‌زد و صدای همه‌بچه‌ها و هلهله زنان شنیده می‌شد. کاروان که به مرکز شهر رسید، گوسفندان یکی پس از دیگری ذبح شدند و حاجی‌ها گذشتند. دم به دم صدای صلوات بلند می‌شد.

حمزه نیز به حج رفته بود. همسر، فرزندان و برادر حاج حمزه برای استقبال آمده بودند و در میان جمعیت دنبال او می‌گشتند همسرش او را شناخت و به برادر شوهرش گفت: آن جاست، حاج حمزه آن جاست. بچه‌های حاج حمزه خود را به پدرشان رساندند و پس از روبوسی، با تعجب به سر تراشیده پدرشان نگاه کردند. طولی نکشید که برادر و همسر حاج حمزه نیز به آنان پیوستند و در میان صلوات بستگان او را به خانه بردند.

یک ساعتی نگذشته بود که برادر حاج حمزه پرسید:





— حاجی، چرا ناراحتی؟ الآن باید خوشحال باشی.

— چه بگویم؟ یکی از همشهری‌ها در راه گم شد. چند ساعت بعد متوجه

غیبت او شدیم؛ اما هر چه جست و جو کردیم، او را نیافتیم. حتماً تا به حال

خوراکِ درندگان شده. برادر حمزه آهی کشید و گفت:

— قسمتش این بوده. از جهتی هم سعادت‌مند شد؛ چون از خانه خدا

باز می‌گشت و همه گناهانش آمرزیده شده بود. اگر هم مرده باشد، حتماً

اهل بهشت است.

— مرد بیچاره نمی‌دانم خانواده‌اش با شنیدن این خبر چه می‌کنند.

برادر حمزه با کنجکاوی از او پرسید: راستی او که بود؟ ما می‌شناختیم؟

جعفر بود.

— کدام جعفر؟!

— پسر مرحوم اکبر هیزم فروش.

— چه می‌گویی برادر؟ او که یک هفته پیش بازگشت.

— این غیر ممکن است.

— آری.

— ولی ... چطور چنین چیزی ممکن است؟

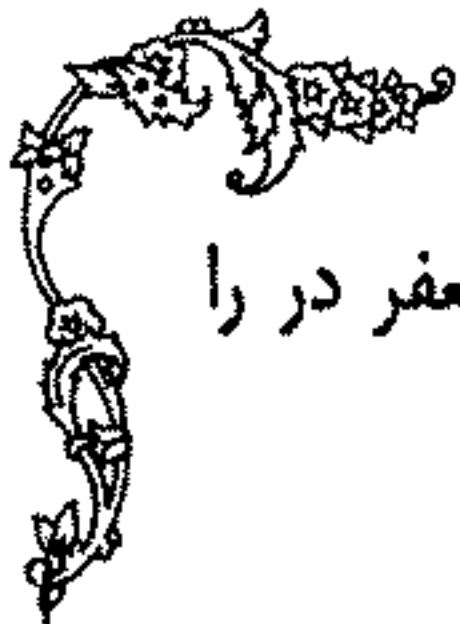
— چیز زیادی نمی‌دانم. فقط شنیده‌ام که او یک هفته زودتر از بقیه

برگشته است.

— برخیز برویم و ببینیم ماجرا از چه قرار است؟

— الآن؟

— آری، همین الآن.



حاج حمزه و برادرش به خانه جعفر رفتند و در زدند. زن جعفر در را باز کرد:

– سلام حاج حمزه، زیارت قبول.

– سلام حال شما چطور است؟

– به مرحمت شما. با زحمتهای جعفر چه می‌کنید؟ او می‌گفت در مکه شما را حسابی به زحمت انداخته.

– نه خواهر، چه زحمتی. پس همشهری بودن به چه دردی می‌خورد؟  
الآن کجاست؟

– برای کاری رفته به یکی از روستاها. شب بر می‌گردد. بفرمایید تو و گلویی تازه کنید.

– خیلی ممنون. شب باز می‌گردیم که او هم باشد.

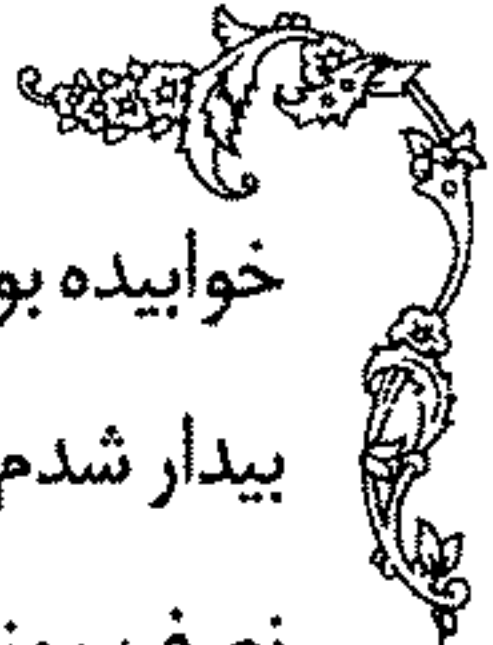
حمزه و برادرش خداحافظی کردند و به خانه باز گشتند و تا شب، مشغول پذیرایی از میهمانان شدند.

شب دوباره حاج حمزه و برادرش سراغ حاج جعفر رفتند. حمزه با دیدن جعفر گفت: خدای من، تو زنده‌ای یا من خواب می‌بینم؟ مرد حسابی تو الآن باید در شکم درندگان باشی.

این را گفت و همدیگر را در آغوش گرفتند. جعفر آنها را به خانه برد و چای آورد و پیش آنان نشست. حمزه پرسید:

– چه شد که زنده ماندی؟ ما سر ظهر متوجه شدیم که نیستی و همه جا را گشتیم، ولی....

– حمزه جان ماجرایش مفصل است. من بافاصله زیادی از شما



خوابیده بودم. به قدری خسته بودم که متوجه حرکتتان نشدم. هنگامی هم بیدار شدم، دیدم همه رفته‌اند. بدون این‌که بدانم کجا می‌روم، به راه افتادم. نصف روز راه رفتم و به خانه‌ای رسیدم. با خود گفتم این خانه در این بیابان چه می‌کند؟ خوب است بروم کمی آب و غذا بگیرم و راه را بپرسم.

به در خانه که رسیدم، دربان با آغوش باز مرا پذیرفت و به نزد صاحب خانه برد. او به من گفت: مرا می‌شناسی؟ گفتم نه آقا. او گفت من قائم آل محمد هستم، که در آخرالزمان ظهور خواهم کرد و جهانی را که از ظلم و ستم پر شده، از عدل و داد پرخواهم کرد. تا این سخن را شنیدم، روی پایش افتادم. دستی به سرم کشید و گفت: این کار را نکن، برخیز. من نیز دستور او را اطاعت کردم. او گفت: تو جعفر هستی؟ اهل همدان.

شهری که در دامنه کوه است؟ گفتم همینطور است که می‌فرمایید. گفت می‌خواهی نزد خانواده‌ات بازگردی؟ گفتم آری.

حمزه پرسید:

— پس از سال‌ها که آرزوی دیدارش را داشتی، چرا این قدر زود خواستی برگردی؟ چند روزی مهمانش می‌شدی.

— نمی‌شد، باید باز می‌گشتم.

— بسیار خوب، بقیه ماجرا را بگو.

جعفر چایی اش را خورد و ادامه داد: حضرت کیسه کوچکی به من داد. خداحافظی کردیم و با خدمتکار، چند قدمی راه آمدیم به جایی رسیدیم که تپه‌ها، درختان و مناره مسجدش به نظرم آشنا آمد. او گفت این‌جا را می‌شناسی؟ گفتم نزدیکی‌های ما جایی به نام اسدآباد است که چنین است.

گفت این جا اسد آباد است؛ برو به سلامت.

حمزه و برادرش با تعجب به هم نگاه کردند. برادر حمزه پرسید:

– یعنی با همان چند قدم به اسدآباد رسیدید؟

– آری.

– توی کیسه چه بود؟

– پنجاه سکه طلا.

حمزه پرسید: پس خدمتکار امام چه شد؟

– نمی دانم. دیگر او را ندیدم. بعد از آن به همدان رفتم و سوغاتی

خریدم و یک هفته زودتر از شما به خانه ام رسیدم.

حاج حمزه نمی توانست باور کند. استکان چای در دستش سرد شده بود

و به جعفر غبطه می خورد که حضرت مهدی علیه السلام را دیده.<sup>۱</sup>

## کتابنامه

۱. منتهی الآمال: شیخ عباس قمی، چاپ پنجم، انتشارات هجرت، قم ۱۴۱۲ق.
۲. احقاق الحق: قاضی نورالله شوشتری، انتشارات کتابخانه آیت الله مرعشی نجفی، قم [بی تا].
۳. کشف الغمه: اربلی، مکتبه بنی هاشم، تبریز ۱۳۸۱ق.
۴. مناقب آل ابی طالب: ابن شهر آشوب، انتشارات علامه، قم، [بی تا].
۵. اکمال الدین و اتمام النعمه: شیخ صدوق، دارالکتب الاسلامیه، تهران ۱۳۹۵ق.
۶. اثبات الهداة: شیخ حر عاملی، چاپ سوم، دارالکتب الاسلامیه، تهران ۱۳۶۶.
۷. مجالس المؤمنین: قاضی نورالله شوشتری، چاپ سوم، انتشارات کتابفروشی اسلامی، تهران ۱۳۶۵.
۸. عصر ظهور: علی الکوثرانی، ترجمه عباس جلالی، مرکز چاپ و نشر سازمان تبلیغات اسلامی، تهران [بی تا].
۹. سیمای آفتاب: حبیب الله طاهری، انتشارات زائر، آستانه مقدسه قم ۱۳۸۰.
۱۰. نجم الثاقب: میرزا حسین طبرسی نوری، چاپ سوم: انتشارات مسجد جمکران، قم ۱۳۷۲.
۱۱. فرهنگ فرق اسلامی: دکتر محمد جواد مشکور. بنیاد پژوهش‌های آستان قدس، مشهد ۱۳۶۸.
۱۲. الغیبه: شیخ طوسی، مؤسسه المعارف الاسلامیه، قم ۱۴۱۱ق.

## الکتب بساتین العلماء کتابها بوستان دانشمندانند

حضرت علی علیه السلام

هنر و  
فرهنگ

پوشش کتب

مؤسسه بوستان کتاب قم<sup>۱</sup> (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم) از سال ۱۳۶۱ با هدف «تبیین و گسترش معارف دینی و ارزش‌های انقلاب اسلامی با چاپ و نشر کتاب در حوزه اندیشه اسلامی» با انتشار آثار اندیشمندان اسلامی کار خود را آغاز کرد. پس از به بار نشستن تلاش‌های واحدهای گوناگون دفتر تبلیغات اسلامی<sup>۲</sup>، انتشار تولیدات آن‌ها را - علاوه بر ادامه انتشار کارهای قبلی - نیز عهده‌دار شد. در این مؤسسه آثار «تخصصی، عمومی و کودک و نوجوان» مورد توجه است و پس از تصویب در «شورای بررسی آثار» با معیارهایی مانند: «اتقان و محتوای مناسب، نیاز جامعه به موضوع اثر، روشمند بودن تألیف، نبودن آثار مشابه در بازار کتاب و...» پذیرفته می‌شود.

۱. از ۱۳۸۰/۱/۲۸ انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم با نام مؤسسه بوستان کتاب قم فعالیت می‌نماید.  
۲. واحدهای دفتر تبلیغات اسلامی که آثارشان را این مؤسسه منتشر می‌کند عبارتند از: مرکز مطالعات و تحقیقات اسلامی، مرکز فرهنگ و معارف قرآن، مؤسسه آموزش عالی باقرالعلوم علیه السلام مرکز آموزش مبلغین، مرکز آموزش خواهران، مؤسسه انتظار نور، دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان، دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان، معاونت فرهنگی و هنری، مجلات: پیام زن، حوزه، با معارف اسلامی آشنا شویم و....

# پرافتخارترین ناشر نمونه کشور

✓ ناشر سال ۱۳۷۵، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹ و ۱۳۸۲ (برگزیده وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)؛  
 ✓ ناشر سال ۱۳۷۷، ۱۳۷۹، ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ حوزه علمیه؛  
 ✓ ناشر سال ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲ دانشجویی؛  
 ✓ ناشر برگزیده نهمین و یازدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۱؛  
 ✓ ناشر سال ۱۳۷۸ استان قم؛  
 ✓ ۱۲۵ اثر برگزیده در جشنواره‌های مختلف (کتاب سال کشوری، حوزه، دانشجویی، ولایت، کنگره دین پژوهان و...)

## موضوع آثار و تعداد آن‌ها

مؤسسه تاکنون توفیق داشته است بالغ بر ۲۳۰۰ عنوان کتاب در موضوعات ذیل منتشر نماید:

قرآن: ۲۱۹ عنوان	معرفت‌شناسی: ۵	اجتماعی: ۹
علوم قرآن: ۱۱۵	عرفان نظری: ۲۷	زن: ۵۶
تفسیر: ۱۰۴	عرفان عملی: ۲۵	اقتصاد: ۲۷ عنوان
حدیث و رجال: ۱۸۵ عنوان	اخلاق و علوم تربیتی: ۲۰۱ عنوان	علم اقتصاد: ۶
حدیث: ۱۴۵	اخلاق اسلامی: ۹۲	اقتصاد اسلامی: ۲۱
رجال: ۱۱	تعلیم و تربیت: ۲۰۱	ادیان و مذاهب: ۵ عنوان
دعا و مناجات: ۲۹	فلسفه اخلاق: ۳	زبان و ادبیات و هنر: ۲۹۴ عنوان
فقه و حقوق: ۲۶۵ عنوان	روانشناسی: ۵	ادبیات فارسی: ۷
احکام: ۱۷۸	تاریخ: ۳۹۶ عنوان	ادبیات عرب: ۸۶
نماز: ۳۱	تاریخ اسلام: ۸۲	ادبیات لاتین: ۲
فقه استدلالی و نظری: ۱۴۶	اهل بیت (ع): ۱۹۲	ادبیات انقلاب و مقاومت: ۳۷
فقه سیاسی: ۲۳	انبیا: ۱۲	ادبیات داستانی: ۷۳
اصول فقه: ۲۶	اصحاب: ۳۳	قصه، حکایت، لطیفه و معما: ۶۳
حقوق: ۲۹	زندگی‌نامه و خاطرات: ۶۲	شعر: ۱۶
فلسفه فقه و حقوق: ۱۲	فلسفه تاریخ: ۲	هنر: ۱۰
کلام و عقاید: ۲۵۲ عنوان	یادنامه: ۹	کلیات: ۱۱۹ عنوان
کلام استدلالی: ۶۳	سفرنامه: ۴	کتابشناسی: ۶۰
کلام جدید: ۲۵	سیاسی-اجتماعی: ۲۱۸ عنوان	فرهنگ و دائرة المعارف: ۳۱
عقاید: ۱۶۵	اندیشه و جریان‌شناسی سیاسی: ۶۹	پژوهش و آموزش: ۲۸
فلسفه و عرفان: ۱۶۷ عنوان	جغرافیای سیاسی: ۵	مدیریت: ۱۱ عنوان
منطق: ۴	جامعه‌شناسی: ۲	هیئت و نجوم: ۴ عنوان
فلسفه اسلامی: ۷۶	فلسفه سیاسی: ۳	تبلیغ و مبلغ: ۸۱ عنوان
فلسفه غرب: ۱۰	سیاسی: ۷۴	کوناگون: ۷

خواستاران کتاب‌های مؤسسه می‌توانند از طریق وب سایت:

<http://www.bustaneketab.com>

یا فروشگاه‌ها و نمایندگی‌های فروش آثار مؤسسه و یا با مکاتبه به نشانی مؤسسه، از طریق پست، اقدام نمایند.

## فروشگاه‌های مؤسسه:

- فروشگاه مرکزی، قم میدان شهدا، بوستان کتاب قم، تلفن: ۷۷۴۳۴۲۶
- فروشگاه شماره ۲، تهران خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، کوچه دوم (پشن)، پلاک ۲۲/۲، تلفن: ۶۴۶۰۷۳۵
- فروشگاه شماره ۳، مشهد چهار خسروی، ابتدای خ آزادی، مجتمع پاس، تلفن: ۲۲۳۳۶۷۶
- فروشگاه شماره ۴، اصفهان خ حافظ، چهارراه کرمانی، گلستان کتاب (دفتر تبلیغات اسلامی شعبه اصفهان) تلفن: ۲۲۲۰۲۷۰

## نمایندگی‌های فروش کتاب‌های مؤسسه در سراسر کشور:

### ● آذربایجان شرقی

- آذرشهر: کتابفروشی اندیشه، خ امام خمینی، روبروی خ شهید غفاری - مجتمع میلاد نور - تلفن: ۴۲۲۴۱۷۲
- بناب: کتابفروشی طباطبایی، جنب مصلی - تلفن: ۵۲۸۶۲۹
- تبریز: کتابفروشی شهید شفیق زاده، خ امام خمینی، روبروی خ تربیت - تلفن: ۵۵۶۶۹۲۲
- تبریز: انتشارات ولایت، کوی ولی عصر (عج)، خ نظامی، ۲۰ متری شیخ محمد خیابانی - تلفن: ۳۳۰۸۹۸۸
- مراغه: مرکز فرهنگی تکلین، میدان طلوع فجر - جنب مسجد کربلا - تلفن: ۲۲۴۹۰۰۰
- میانه: کتابفروشی رسالت، خ سرچشمه - تلفن: ۲۲۲۵۰۱۱

### ● آذربایجان غربی

- ارومیه: کتابفروشی اسراء، اول خیابان عطائی جنب زیرگذر، سرای اتحاد طبقه پائین - تلفن: ۲۲۴۰۷۷۵
- چالدران: کتابفروشی رضایی، خ ساحلی - تلفن: ۳۶۲۲۲۵۵

### ● اردبیل

- اردبیل: نمایندگی دانشی آموزش و پرورش، خ امام خمینی، جنب مرکز پیش‌دانشگاهی مدرس - تلفن: ۲۲۳۱۸۵۹
- اردبیل: مؤسسه فرهنگی آیت الله مروج، خ سی‌متری - تلفن: ۲۲۴۸۹۴۴

### ● اصفهان

- اصفهان: فرهنگسرای اصفهان، خ چهارباغ، دروازه دولت - تلفن: ۲۲۰۴۰۲۹



○ اصفهان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مسجد سید، سازمان تبلیغات اسلامی - تلفن: ۲۲۶۷۲۵۱

○ اصفهان: کتابفروشی خدمات فرهنگی فدک، خ مسجد سید - تلفن: ۲۲۰۵۴۸۵

○ اصفهان: کتابفروشی دفتر تبلیغات اسلامی، خ حافظ، چهارراه کرمانی - تلفن: ۲۲۲۰۳۷۰

○ اصفهان: انتشارات خاتم الانبیاء، خ حافظ، مقابل کرمانی، کوی خلیفه سلطانی - تلفن: ۲۲۲۰۳۷۰

۰۹۱۳۳۱۰۸۶۲۷

○ اصفهان: انتشارات امام عصر (عج)، خ چهار باغ، پایین تر از کوچه رشتی ها، کوچه حکیم داود، پلاک ۴۹ -

تلفن: ۲۲۰۴۹۳۳

○ اصفهان: انتشارات ثامن الائمه (عج)، خ چهار باغ خواجه، جنب مسجد بقیة... - تلفن: ۲۲۲۲۵۲۹

○ خوانسار: انتشارات ارمغان قلم، خ امام خمینی، جنب بانک ملی مرکزی - تلفن: ۲۲۲۲۳۲۸ ۲۲۲۲۳۲۶

○ کاشان: کتابفروشی یزدانخواه، بازار - تلفن: ۲۵۴۸۵۹

## ● ایلام

○ مهران: گلزار، سی متری گلزار، خ کوثر، کوثر ۱۲، فرعی اول، درب روبرو - تلفن: ۰۹۱۲۳۵۱۴۸۲۸

## ● بوشهر

○ بوشهر: نشر موعود اسلام، خ لیان - تلفن: ۲۵۲۴۹۳۳

## ● تهران

○ تهران: محصولات فرهنگی عصر ظهور، خ افسریه، خ ۱۵ متری دوم، نبش خ ۲۰ - تلفن: ۰۹۱۲۳۶۰۵۸۹۶ و ۲۱۴۷۲۳۰

○ تهران: کتابفروشی دفتر نشر فرهنگ اسلامی، خ انقلاب، خ اردیبهشت، بازارچه کتاب - تلفن: ۶۴۶۹۶۸۵

○ تهران: مؤسسه فرهنگی علامه شعرانی میدان شهرری، اول جاده قم، جنب مسجد امام رضا (عج) - تلفن: ۵۹۰۶۷۲۹

○ تهران: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ بهارستان، روبروی بیمارستان طرفه - تلفن: ۷۵۲۱۹۷۵

○ تهران: انتشارات حکمت، خ انقلاب، ابتدای خ ابوریحان، شماره ۲ - تلفن: ۶۴۱۵۸۷۹

○ تهران: بخش شفیع، خ انقلاب، خ اردیبهشت، ساختمان اردیبهشت، پلاک ۲۲۷ - تلفن: ۶۴۹۴۶۵۴

○ تهران: کتابفروشی مؤسسه کتاب مرجع، خ فلسطین، شماره ۱۲۸ - تلفن: ۸۹۶۱۳۰۳

○ تهران: بخش آثار، خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، پلاک ۱۸۵ - تلفن: ۶۴۶۰۲۳۳

○ تهران: مؤسسه فرهنگی کتاب عقرب، خ پیروزی، چهارراه کوکاکولا، خ نبرد، خ داودآبادی غربی -

تلفن: ۲۷۹۸۶۷۸

○ تهران: مؤسسه شبکه اندیشه، میدان انقلاب، ابتدای خ آزادی، نبش خیابان کاوه، پلاک ۲۰۴، واحد ۶ -

تلفن: ۶۹۲۵۱۲۷-۶۹۱۴۷۶۵

○ رباط کریم: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، تلفن: ۴۲۲۷۶۹۶

○ کرج: مؤسسه فرهنگی هنری خامس آل عبا، میدان کرج، اول بلوار شهید چمران، بن بست رضائی - تلفن: ۲۲۲۸۴۸۶

## ● خراسان

- مشهد: مجتمع یاس، (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی شعبه خراسان) چهارراه خسروی، تلفن: ۲۲۲۲۶۷۲
- مشهد: انتشارات وحی، خ آزادی، بازار الغدیر، تلفن: ۲۲۵۰۲۰۱
- بجنورد: فروشگاه گنجینه اطلاعات، خ شریعتی جنوبی، پلاک ۷۱- تلفن: ۲۲۲۳۷۷۲-۲۲۲۱۵۶۹۲
- نیشابور: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ شریعتی- تلفن: ۳۱۲۷۵۶

## ● خوزستان

- اندیمشک: فروشگاه عفت، ستاد اقامه نماز اندیمشک- تلفن: ۲۴۴۱۱
- اندیمشک: فروشگاه فرهنگی طلوع غدیر، خ امام خمینی، جنب بانک ملی مرکزی- تلفن ۲۷۷۷۹
- اندیمشک: کتابفروشی رحمانی، خ امام خمینی، پاساژ جوانان، طبقه زیر زمین- تلفن: ۲۰۹۷۲
- اهواز: نمایشگاه و فروشگاه رشد، خ حافظ، بین سیروس و نادری- تلفن: ۲۲۱۶۳۴۵
- اهواز: کتابسرای اشراق، خ نادری- نبش خ حافظ- طبقه زیر زمین- تلفن: ۲۲۲۸۶۸۱
- دزفول: نمایشگاه کتاب معراج، خ شریعتی، بین فردوسی و خیام- تلفن: ۵۲۵۱۳۷۵
- دزفول: کتابفروشی همشهری، خ شریعتی، نبش بوعلی، کتابسرای همشهری- تلفن: ۲۲۲۶۲۵۹
- دزفول: واحد فرهنگی فروشگاه کتاب حرم، حرم مطهر حضرت سبزه قبا- تلفن: ۲۲۲۲۴۹۲

## ● زنجان

- زنجان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ امام، جنب بانک صادرات- تلفن: ۲۲۲۹۵۷۱
- زنجان: مجتمع فرهنگی قرآنی باقر العلوم علیه السلام، خ امام خمینی، آستانه مبارکه امامزاده سیدابراهیم- تلفن: ۲۲۲۲۴۸۲
- زنجان: کتابفروشی مسجد سید، سبزه میدان، مسجد سید (جامع)- تلفن: ۲۲۲۵۵۷۷

## ● سمنان

- شاهرود: مرکز فرهنگی میقات، خ شهید صدوقی، نبش کوچه مدرسه قلعه- تلفن: ۲۲۲۰۲۲۱
- شاهرود: مسجد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله، خ امام خمینی، بلوار ابن سینا- تلفن: ۲۲۲۲۹۵۰

## ● سیستان و بلوچستان

- زاهدان: مجتمع فرهنگی نبی اکرم صلی الله علیه و آله، تقاطع خیابان مصطفی خمینی علیه السلام و طالقانی- تلفن: ۲۲۲۰۴۴۲

## ● فارس

- شیراز: کتابفروشی دارالکتب شهید مطهری، خ زند- تلفن: ۲۲۵۹۰۲۲

○ شیرواز: دفتر مشاوره فرهنگی وفاق، بلوار زند، روبروی خیام، کوچه شهرناری سابق، بن

بست سوم، پلاک ۱۳۱ - تلفن: ۲۳۳۲۲۰۷

### ● قزوین

○ قزوین: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ شهدا، جنب شیخ الاسلام - تلفن: ۲۲۹۰۱۹

○ قزوین: فروشگاه کانون توحید، خ میدان آزادی (سبزه میدان)، روبروی انبار پست - تلفن: ۲۲۳۳۸۷۷-۰۷۸۱

### ● کرمان

○ کرمان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مطهری، جنب بیمارستان راضیه فیروزتلفن: ۴-۲۲۶۹۱۷۱

○ کرمان: کتابفروشی نور صادق، خ ابوحنبله، روبروی بانک رفاه، پلاک ۲۹۲ - تلفن: ۲۲۱۹۷۲۱-۲۲۶۰۸۵۱

○ بسم: کتابفروشی کوثر، رستم آباد، سه راه رستم آباد - تلفن: ۴۲۲۰۲۰۹

### ● کرمانشاه

○ اسلام آباد غرب: کتابفروشی خاتم، خیابان راه کربلا، روبروی مخایرات قدیم، جنب زبان سرای آکسفورد،

تلفن: ۵۲۲۵۶۴۷

○ کرمانشاه: خانه کتاب، میدان ارشاد، ساختمان جهاد دانشگاهی واحد کرمانشاه - تلفن: ۴-۸۲۲۲۲۰۱

○ کرمانشاه: کتابفروشی شمس، میدان آزادی، پاساژ قصر، طبقه دوم - تلفن: ۸۲۳۵۱۰۶

○ کرمانشاه: کتابفروشی رضا پایروند، بازار وکیل الدوله - تلفن: ۷۲۳۷۵۶۲

### ● کردستان

○ سنندج: مرکز بزرگ اسلامی، خ امام خمینی، روبروی استانداری - تلفن: ۱۴-۲۲۵۲۰۱۴

○ سنندج: کتابفروشی امام محمد غزالی، پاساژ عزتی - تلفن: ۲۲۵۶۱۰۰

### ● گلستان

○ گرگان: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی (شهید حقانی)، میدان وحدت - تلفن: ۲۲۲۱۴۲۷

○ گنبد کاووس: دفتر روزنامه همشهری، خیابان گلشن غربی، جنب هنرستان الغدیر - تلفن: ۲۲۹۲۸۳۶-۲۲۹۲۹۲۸

### ● گیلان

○ رشت: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، خ مطهری - تلفن: ۲۲۲۲۲۶۳

○ زیبا کنار: مرکز آموزشی سیدالشهدا، پارک سیدالشهدا - تلفن: ۲۵۹۵

### ● مازندران

○ ساری: کتابفروشی رسالت، خ انقلاب، بعد از سه راه قارن، جنب سازمان تبلیغات - تلفن: ۲۲۲۳۷۳۲

○ ساری: کتاب گستر، خ جمهوری اسلامی، پاساژ رضا، طبقه دوم - تلفن: ۲۲۱۱۹۳۲

○ بابل: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، جنب مسجد جامع - تلفن: ۴-۲۲۲۰۲۲۱

○ بابل: مؤسسه فرهنگی هنری حدیث مهتاب، خ امام خمینی، چهار سوق، مجتمع تجاری خاتم الانبیاء -

تلفن: ۲۲۹۵۳۱۹ و ۲۲۹۵۳۷۱

○ بهشهر: کتابفروشی تربیت، بلوار شهید هاشمی نژاد، چهارراه فراش محله - تلفن: ۵۲۲۰۸۳۶

○ چالوس: کتابفروشی و محصولات فرهنگی بقیة الله، مصلی بقیة الله - تلفن: ۲۲۲۶۷۳۶

## ● مرکزی

○ دلیجان: مرکز فرهنگی شهید مطهری، خ طالقانی - تلفن: ۴۲۲۳۶۲۲

## ● هرمزگان

- بندرعباس: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، جنب شهرناری مرکز - تلفن: ۲۲۴۰۵۹۹
- بندرعباس: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری، بلوار شهید چمران، جنب استانداری، دانشگاه علوم پزشکی هرمزگان - تلفن: ۰۹۱۷۳۶۱۲۴۲۷ و ۳۳۳۶۰۰۷

## ● همدان

- همدان: کتابفروشی آیتالله مینی، میدان دانشگاه - تلفن: ۸۲۶۰۲۱۱ - ۱۴
- همدان: کوی اعتمادیه، بلوار ۴۵ متری، پلاک ۱۲ - تلفن: ۸۲۴۷۵۸۵
- نویسندگان: نشر آیینه، خ باهنر، ۱۲ متری اندرزگو - تلفن: ۴۲۲۲۷۵۱
- ملایر: فروشگاه کتاب سروش، خ سعدی، خ شهید مؤمنی - تلفن: ۲۲۱۶۸۵۰

## ● یزد

- یزد: انتشارات و کتابفروشی نسیمکورش، ابتدای خ امام خمینی، قبل از کوچه مسجد برخوردار - تلفن: ۶۲۶۴۶۹۹

- یزد: کتابفروشی سازمان تبلیغات اسلامی، بلوار شهید پاک‌نژاد، روبروی پمپ بنزین - تلفن: ۷۲۵۱۰۰۹
- اردکان: کتابسرای آل‌العبیت علیه السلام، خ شهید رجایی، روبروی حمام سادات - تلفن: ۷۲۲۹۱۴۶ و ۹۱۱۲۵۲۹۱۳۲

مؤسسه بوستان کتاب قم

(انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

تابستان ۱۳۸۳

مؤسسه برای واگذاری نمایندگی آثار خود به کتاب‌فروشی‌ها و مراکز پخش - خصوصاً در شهرهای فاقد نمایندگی - آماده همکاری و انعقاد قرارداد است.

# Ḥayāte Pākān

[A glance at the lives of Imam Ḥasan Askarī  
& Imam Mahdī (a.s)]

Vol. 5

by:

Mahdī Moḥaddesī

**Buṣṭān-e ketāb-e Qom, press**

(The center of publication of the office of Islamic  
Propagation of the Islamic Seminary of Qum.)

**Qum, IR, IRAN. P. O. Box: 37185.917**

phon no: + 98251 7742155 Fax: + 98251 7742154

**http: //www.bustaneketab.com**

**E-mail: bustan@ bustaneketab.com**

پست جواب قبول



هزینه پستی بر اساس قرارداد شماره ۳۸-۳۷۱۸۴ پرداخت شده است.

آدرس گیرنده:

مؤسسه بوستان کتاب قم قم، ابتدای خیابان شهدا، صندوق پستی: ۹۱۷

تلفن: ۷۷۴۲۱۵۵ - ۰۲۵۱، نمابر: ۷۷۴۲۱۵۴ - ۰۲۵۱